

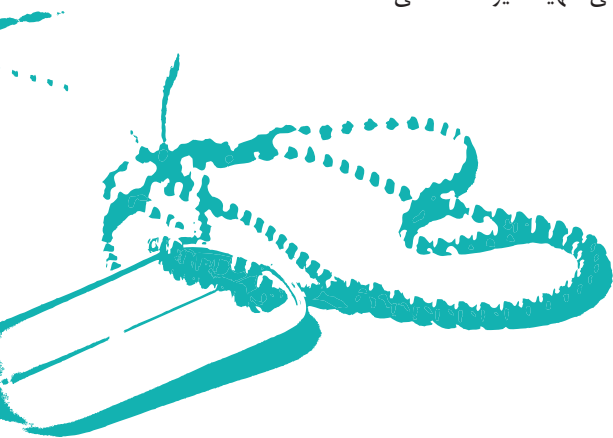
الله



راز فرمانده و سرپاز

زندگی نامه‌ی داستانی شهید علیرضا سلطانی

اصغر استاد حسن معمار



سرشناسه: استاد حسن معمار، اصغر، ۱۳۴۰-
عنوان و نام پدیدآور: راز فرمانده و سرباز: زندگی‌نامه داستانی شهید علیرضا سلطانی
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس در سپاه و بسیج، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۱۲ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
فروست: سرآمدان علم و ایثار
شابک: ۹۷۸۶۰۰۷۴۹۶۵۳۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبای مختصر
یادداشت: فهرست‌نویسی کامل این اثر در نشانی <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.
شناسه افزوده: سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس در سپاه و بسیج

شماره کتابشناسی ملی: ۴۰۵۰۱۲۱

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تالیف و چاپ گردیده است.

سرآمدان علم و ایثار



راز فرمانده و سرباز

زندگی‌نامه داستانی شهید علیرضا سلطانی

به روایت: اصغر استاد حسن معمار
ناشر: فاتحان - سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه
ویرایش: سمیه روانان

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴

چاپ: فاتحان

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۸۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸۶۰۰۷۴۹۶۵۳۴

نشانی: تهران خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هنری کرین - پلاک ۳ تلفن:

۰۲۱-۶۶۷۲۳۵۲۱

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گران قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج و دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.

سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌ها



كَتَبَ اللهُ لَأَغْلِبَنَّ أَنَا وَرُسُلِي إِنَّ اللَّهَ قَوِيٌّ عَزِيزٌ.
خدا نگاشته و حتم گردانیده که البته من و
رسولانم غالب شویم که خدا بی حد قوی و بسیار
مقتدر است. (مجادله / ۲۱)

این یک راز بود ...

هنوز امضایم پای قرارداد تألیف کتاب زندگی نامه‌ی شهید علیرضا سلطانی خشک نشده بود که این ماجرا اتفاق افتاد. همراه کاروان خانواده‌های شهدا عازم جنوب بودم. صبح بود. در ایستگاه راه آهن تهران منتظر رسیدن قطار، گوشه‌ای ایستاده و به کاری که بهم محول شده بود، فکر می‌کردم و به داستانی که می‌خواستم در مورد شهید علیرضا سلطانی بنویسم و اینکه چگونه از چند برگه‌ی زندگی نامه و خاطره و سند، داستانی را به روی کاغذ بیاورم که یک باره قطاری بی‌صدا در هاله‌ای از نور نزدیک سکو شد. آب دهانم را به زحمت فرو دادم. قطار مقابلم ایستاد. چشمانم روشن تر از قبل دید. پشت یکی از پنجره‌ها رزمنده‌ی بلندبالایی چشم در چشمم، سر کج کرده با گوشه‌ی لب به من لبخند می‌زد. چهره‌اش برایم آشنا بود؛ کجا او را دیده بودم؟ برایش دست بلند کردم. صدایش چون جوشش چشمه، آواز باران با نسیمی که از گلستان گل‌های محمدی گذر کرده و پر از عطر و بو و آوای خوش و جان‌نواز صلوات است، به نوازش در گوش جانم نشست.

بدان که ما عازم خراسانیم / پی زیارت شاه مردانیم

بسته‌ایم کمر به طواف آن مولا / شدیم از دل و جان عازم امام رضا.

قطار همان‌گونه که بی صدا آمد، بی صدا هم رفت و با خود بوی عطر و تازگی و لطافت هوا را هم برد. هوا گرم و دم کرده شد و سروصدای مسافرها و همراهان، گوش‌هایم را دوباره پر از همه‌مه کرد. نه، خواب نبودم، بیدار بودم و در یکی از روزهای تیر ۹۳، در ایستگاه راه‌آهن تهران، کوله‌پشتی بر دوش، منتظر رسیدن قطار جنوب بودم. یادم آمد تابستان بود و من تازه کلاس سوم دبستان را تمام کرده بودم که همراه همسایه‌ی دیوار به دیوارمان، آقای سلطانی، در محله‌ی قدیمی‌مان، دروازه خراسان، با مادر و خواهرها و برادرها به مشهد رفتیم. پدر همراهان نبود و به‌خاطر کارش در تهران ماند. آن روزها عشق به نوشتن کم‌کم داشت در وجودم ریشه می‌دواند. روز دومی که مشهد بودیم، بعد از برگشتن از زیارت، نزدیک حرم، کاغذ نامه‌ای خریدم که مخصوص زائرین چاپ می‌شد. بالای کاغذ نامه نوشته بود:

قبر شاه خراسان، سلطان دین رضا را / از جان بیوس و بر در این بارگاه باش
با شوق و ذوق کاغذ و پاکت نامه را به خانه بردم و برای پدر نوشتم: «سلام
آقا جان. اگر از احوالات اینجانب خواسته باشی، سلامتی برقرار است و ملالی
نیست جز دوری دیدار شما که ان‌شاءالله به‌زودی دیدارها تازه گردد. من امروز در
حرم امام رضا(ع) برای شما دعا کردم و سلامتتان را به امام رساندم. اینجا همه
خوب و دعاگو هستند. ما در خانه‌ی پدر آقای سلطانی مهمان هستیم. او هم مثل
پسرشان به ما محبت می‌کنند. مادر برای شما دعا و سلام می‌رساند. پسرهایتان،

اکبر و اصغر و امیر، و دخترهایتان، اکرم و اعظم برای شما پدر مهربان دعا و سلام می‌رسانند. آقای سلطانی و خانمش و پدر و مادر مهربانش برای شما دعا و سلام می‌رسانند.» آخر نامه هم نوشتیم: «ای نامه که می‌روی به سویش / از جانب من ببوس رویش. اسماعیل، مشهد مقدس».

سفر جنوب

بلندگوی ایستگاه مسافره‌ای جنوب را دعوت به سوار شدن به قطار می‌کند و من هنوز در خیال مسافر قطار خراسان هستم. کوله‌پشتی را باز می‌کنم و از میان آن پرونده‌ی سلطانی را بیرون می‌آورم. عکس‌اش روی کارنامه‌ی تحصیلی، چشمم را می‌گیرد. خودش بود. گفتم این مسافر را جایی دیده‌ام. قطار آرام‌آرام از ایستگاه فاصله می‌گیرد، چون آغوش مادری مهربان که فرزندان خود را در میان گرفته، به نرمی نوازش می‌کند تا آشفته‌گی و پریشانی‌شان با لطافت و گرمی دست‌هایش به آرامش برسند. تن می‌دهم به خلسه‌ی مادرانه و چشم‌هایم خیلی زود بر هم می‌نشینند.

«مادر... وقتی می‌خواستم برم جبهه، به گریه افتادی... حلالم کن. نتوانستم حقّ فرزندی را ادا کنم. امیدوارم به بزرگی که در حقّ من کردید و مرا تا اینجا رساندید، ببخشید. به خدا قسم، این حرف را با تمام خلوص می‌زنم و نمی‌دانم با چه زبانی قدردانی کنم و این افتخار باشد برای شما که من شهید شدم و به خود بی‌باید که

خوب امانتداری کردید. درود بر شما...» چشم باز می‌کنم. تنها هستم. پرونده‌ی شهید سلطانی هنوز میان دستم است و چشم‌هایش خیره‌ی من. می‌آیم کنار پنجره، قطار به آرامی میان دشت حرکت می‌کند.

آفتاب بالا آمده و آسمان روشنی و فراخ بودنش را به رخ می‌کشد، اما یک‌باره رنگ و طعم هوا تغییر می‌کند... ته دلم می‌لرزد، نکند دوباره گرد و غبار انفجار بمب شیمیایی پیش بیاد، سینه‌ام را پر کند و نفس کم بیاورم... خدا چه کنم در این بیابان! اشک تا پشت پلک‌ها می‌آید.

صورت بر خنکی پنجره می‌گذارم و چشم می‌بندم. مرغ خیالم می‌خواهد به گذشته پرواز کند... بوی عطری می‌شنوم. چشم باز می‌کنم، قطاری نیست، میان دشت لاله‌ها ایستاده‌ام و تا چشم کار می‌کند، لاله‌های شکفته‌ی واژگون می‌بینم. خیزی چشم‌ها را می‌گیرم، لاله‌های رقصان در نسیم تا مرز آبی روشن آسمان پیش رویم قد می‌کشند. سینه پر از هوای تازه، سرانگشتانم هم‌نوا با موج نسیم بر لاله‌ها می‌نشیند. نگاهم بالا می‌رود، به آسمان می‌رسد و به بال‌های سرخ کبوترهای سپیدآن.

«مادر... خدای تبارک و تعالی فرموده: کسی که مرا بطلبد، مرا می‌یابد و کسی که مرا یافت، مرا می‌شناسد و کسی که مرا شناخت، مرا دوست می‌دارد و هر کس مرا دوست داشت، عاشقم می‌شود و کسی که عاشقم شود، من هم عاشق او می‌شوم و کسی که عاشقش شدم، او را به خود می‌رسانم.»

با تکانی که قطار به من می‌دهد، چشم باز می‌کنم.

سوت قطار، هوشیاری را به من برمی‌گرداند. پرونده‌ی شهید را به داخل کوله‌پشتی

می گذارم و از پنجره به بیرون نگاه می کنم. روی دیوار ساختمان ایستگاه به رنگ سبز درشت نوشته شده «ایستگاه قم». کوله پشتی را روی صندلی رها می کنم و می روم به راهرو. صدای همه می جمعیت از کوپه ها شنیده می شود. از قطار پیاده می شوم. میان مسافرها، هم سفران کاروان با پیشانی بندهای سرخ لیبیک یا حسین دیده می شوند. کاش فرصتی بود می توانستم تا حرم می رفتم و حضرت فاطمه معصومه (س) را زیارت می کردم. مدت ها بود که این نعمت نصیب نشده و حالا هم که به قم رسیده بودم، مجالی نبود بتوانم پا به حرم مطهر بگذارم. دل شکسته آستین ها را بالا می زنم و می روم وضو می گیرم. ناگهان اندیشه ای زیررویم می کند؛ رفتن با این پاها زمان می برد، اما سفر روحانی که احتیاج به راهوار ندارد، دل شکسته می خواهد که الحمدلله خدا نصیب کرده، پس معطل نشو زائر، بسم الله.

می دوم از ایستگاه بیرون، گوشه ای خیابان می ایستم و رو به حرم دست به سینه می گذارم. اول نیت می کنم: «زیارت می کنم حضرت فاطمه معصومه سلام الله علیها را قریة الی الله.» و بعد به آرامی زمزمه می کنم:

- بسم الله الرحمن الرحیم. الله اکبر.

دلم دور می شود، چشم باز می کنم، هم نفس کبوترهای سرخ بال از ایستگاه فاصله می گیرم.

- سبحان الله.

صحن و سرای حضرت، چشمانم را پرنور می کند. سر پایین می آورم. کنار درب ورودی به سجده می نشینم و لب های خشک را معطر چارچوب حرم می کنم.

- الحمد لله رب العالمين.

دستی شانهام را می‌گیرد، بالا می‌آورد، راهم می‌اندازد. نگاه در نگاه آینه‌ها، دست و دل با هم پیش می‌ورند و به شبکه‌های ضریح می‌رسند. پلک‌ها تاب نمی‌آورند، پایین می‌افتند.

- السلام عليك يا بنت موسى بن جعفر و رحمة الله و برکاته.

صدای سوت قطار از ایستگاه می‌آید.

دست‌ها را از ضریح جدا می‌کنم و بر صورت می‌کشم.

پای دل، توان دل کردن از حرم ندارد. دوباره صدای سوت قطار بلند می‌شود. رو به ضریح می‌گوییم:

- يا فاطمة اشْفعي لي في الجنة.

بغض صدایم را می‌شکنند. برمی‌گردم و از پله‌های ایستگاه سرازیر می‌شوم.

مأمور ایستگاه اول پله‌ها ایستاده؛ مرد میانسالی است. دیدم که موقع بالا رفتن از پله‌ها با نگاهش دنبالم می‌کرد. می‌خواهد چیزی بگوید که سرپایین به سوی قطار می‌دوم که دل از ایستگاه کنده و گام‌های نخست حرکت را به سوی مقصد برداشته است. چشم می‌گردانم؛ یکی از درهای قطار باز است. نفس عمیقی می‌کشم و گام آخر را برمی‌دارم. مأمور سالن سرک می‌کشد، دست لرزانم به دستگیره می‌نشیند. نفسم دیگر در سینه بالا نمی‌آید. مأمور دستم را می‌گیرد.

- يا علي.

گرمای قطار بر صورت‌م می‌نشیند.

- زیارت قبول.

دست گرم مأمور جوان سالن را رها می‌کنم و چشم به ایستگاه می‌دوزم که به سرعت دور می‌شود. جایم را می‌یابم. در کوپه را که باز می‌کنم، پنج نوجوان از جا بلند می‌شوند.

- سلام.

- آقا ببخشید، ما قم سوار شدیم، جزو کاروان هستیم. گشتیم، فقط اینجا خالی بود. نمی‌دانستیم شما...

می‌گویم من تنهام و می‌روم کنار پنجره می‌نشینم. هنوز در حال و هوای زیارتتم.
- آقا، ناراحت شدید؟

به چشمانش نگاه می‌کنم. آشناست. سر به زیر می‌اندازد.

- اسم شما؟

- من علیرضام. این حشمته، این نعمته، این هم سعادت. سه قلو نیستند، اما همیشه با هم‌اند؛ سه تفنگدار شنیدید؟ این‌ها هستند: حشمت، نعمت، سعادت. آن برادری هم که یک کمی اضافه وزن دارد، سیاوش است. خلاصه ما پنج نفر همیشه‌ی خدا با هم هستیم. البته اگر دیگران بگذارند.

دست‌های گرم و ظریفشان را می‌فشارم. روبه‌روی علیرضا می‌ایستم.

- علیرضا...

- علیرضا سلطانی.

سیاوش ساکش را باز می‌کند و می‌گوید:

- امروز هم روز تولدش است؛ به سلامتی و دلِ خوش. بچه‌ها گفتم یک کیک بخریم، گفتید نه. حالا آبرویتان رفت؛ باید با بیسکویت مادر تولد بهترین دوستان را جشن بگیریم.

و بسته‌ی بیسکویت را مقابلم می‌گیرد. به سراغ کوله‌پشتی می‌روم و پرونده‌ی سلطانی را بیرون می‌آورم. مانند دفعه‌ی قبل، اول چشمان او را می‌بینم. خدای من، اصل با رونوشت برابر است. کوله‌پشتی را می‌بندم. هنوز دست سیاوش به سوی من دراز است. بیسکویتی از بسته‌اش برمی‌دارم.

- تولدت مبارک علیرضا سلطانی.

نعمت می‌آید و بسته‌ی بیسکویت را از دست سیاوش درمی‌آورد و رو به علیرضا می‌گیرد.

- یک بار شد عین بقیه‌ی آدم‌ها بخندی. لبخند ملیح دیده بودیم، ولی تو بیشتر نیشخند می‌زنی تا لبخند.

علیرضا دست نعمت را می‌گیرد.

- من که نبودم ببینم، اما پدرم می‌گوید عمو هم این‌طور می‌خندید. خنده که نه، تبسم می‌کرد. موقعی هم که شهید شده، همین شکلی بود.

- بله، می‌دانیم که علیرضا سلطانی عموی شماست که سی سال و هشت ماه پیش در مرحله‌ی سوم عملیات والفجر ۴ به شهادت رسیده. این را قبلاً هم گفتم.

حالا بگو خودت چه کاره‌ای، چه کرده‌ای برادرزاده‌ی محترم؟

علیرضا لب‌ها را به هم می‌دوزد و شانه بالا می‌اندازد.

- من...

قطار سرعت می‌گیرد. علیرضا برمی‌گردد پیش دوستانش و گفت‌وگوی آرامشان آغاز می‌شود. وسوسه می‌شوم که پرونده‌ی سلطانی را همراه با برادرزاده‌اش ورق بزنم، اما نمی‌دانم چرا ته دلم رضا نمی‌دهد که حرفی از این موضوع به او بگویم. رو به پنجره سر برمی‌گردانم. از حاشیه‌ی شهر می‌گذریم و بیابان با همه‌ی زیبایی‌هایش پیش رو نمایان می‌شود. خیال می‌کنم قطار چون گیاهی رونده، بر تن خشک بیابان، دمام ساقه و برگ می‌تند و همه جا را یک‌باره سبز می‌کند... عطر و بوی بوته‌های سبز آفتاب‌خورده، سینه‌ام را سنگین می‌کند. نفسم بالا نمی‌آید. رو به پنجره می‌ایستم و دستگیره‌اش را می‌گیرم، می‌کشم؛ پنجره باز نمی‌شود. دستی با انگشتان بلند و کشیده، کنار دست لرزانم می‌نشیند، دستگیره را می‌گیرد و به‌راحتی آن را باز می‌کند. با گوشه‌ی چشم، نیم‌رخش را می‌بینم؛ علیرضا است.

هوای گرم از صورتم می‌گذرد. چند نفس عمیق می‌کشم، قلبم از تپش می‌افتد. علیرضا کنار گوشم می‌گوید:

– نکند ما باعث ناراحتی شما شدیم؟ می‌توانیم برویم.

– نه، بمانید. تقصیر شما نیست. گاهی این‌طور می‌شوم. بالاخره باید یک جوری تقاص کارهای جوانی را پس داد. هر کس به یک شکلی، برای من هم عوارض شیمیایی شدن در جنگ، گاهی تنگی نفس، سرگیجه و لرزش دست‌هاست. دستم را می‌گیرد.

– می‌خواهید برویم دکتر. حتماً با کاروان کسی را برای این‌جور کارها اعزام کرده‌ن.

- نه، لازم نیست. دیگر عادت کرده‌م. درد و درمان را با هم دارم. یک کم هوا بخورم، حالم بهتر می‌شود.

علیرضا دستم را رها می‌کند و برمی‌گردد. به تمامی در قاب پنجره جا می‌گیرم. خیال می‌کنم کسی دور از قطار میان بیابان می‌دود. از این فاصله، سایه‌ای از او دیده می‌شود. پلک‌های خسته‌ام زیر نگاه گرم و پرمهر آفتاب می‌خواهند بر هم بنشینند؛ به‌سختی بازشان نگه می‌دارم... سایه جان می‌گیرد، سر و شکل پیدا می‌کند. نمی‌دانم می‌آید نزدیک یا قطار می‌رود نزدیک او. فقط می‌بینم آن قد و بالای رعنا، با گام‌های بلند، فراز و نشیب بیابان را به چالاکی پشت سر می‌گذارد. صورتش معلوم نیست، یعنی زیر آفتاب، تنها قرصی از نور به چشم من می‌رسد. هم‌پای آن آهوی خرامان، چشم‌های من هم افتان و خیزان راه می‌افتند... یادم آمد: «بین ارتفاعی که دست ما بود و تپه‌ی سبز که عراقی‌ها روی آن بودند، یک تپه‌ی کوچک بود. تپه صخره‌ای نبود، اما هیچ عارضه‌ی طبیعی هم نداشت. به دوستم جمشید گفتم با احتیاط حرکت می‌کنیم. کمی که جلو برویم، تپه‌ی سبز معلوم است. آرام‌آرام به طرف تپه می‌رویم و از آنجا تپه‌ی سبز را می‌بینیم. دو نفری از ارتفاع که اسمش برده‌هوش بود، سرازیر شدیم و با احتیاط کامل جلو رفتیم. من دوربین، قطب‌نما و نقشه داشتیم و جمشید هم بی‌سیم را می‌آورد. هیچ اسلحه‌ای هم با خود نبرده بودیم. هر چند قدمی که برمی‌داشتیم، من می‌نشستم و با دوربین منطقه را نگاه می‌کردم و آخرین وضعیت را به قبضه‌ها گرامی‌دادم و آن‌ها هم هدف‌ها را می‌زدند. من خیال می‌کردم که عراقی‌ها فقط روی تپه‌ی سبز هستند و اطراف آن خالی از نیروی دشمن است. هر چه جلوتر می‌رفتیم، اشتیاق من برای زدن بعضی‌ها بیشتر می‌شد، اما آتش آن‌ها هم روی ما زیاد شده بود.

جمشید گفت ما را دیدند، بیا برگردیم. آخرش ما را می‌زنند. قبول نکردم. شده بود مسابقہی رو کم کنی. گفتم بعضی‌ها می‌خواهند ما را از رو ببرند. اگر ما برگردیم و آتشان قطع شود، یعنی دست‌هایمان را به علامت تسلیم بالا برده‌ایم. دور تپہ کانال کنده بودند. با جمشید داخل کانال شدیم و آرام‌آرام جلو رفتیم. یک دفعہ دیدم درست از آن طرف کانال، یک دیدہ بان عراقی با بی‌سیم‌چی‌اش به طرف ما می‌آیند. فاصلہ مان حدود چہل متر بود کہ ہمدیگر را دیدیم. نفہمیدم آن‌ها اسلحہ داشتند یا نہ، اما چیزی کہ اتفاق افتاد، خندہ دار بود. ہر دو طرف در جا ایستادیم و دہ پانزدہ ثانیہ بروبر فقط بہ ہم نگاہ کردیم. بعدش عراقی‌ها خیلی زود متوجہ خطر شدند، سریع برگشتند بہ طرف جیہہی خودشان، حالا ندو کی بدو. من و جمشید با دیدن آن‌ها ولو شدیم روی زمین و یک دل سیر خندیدیم، اما چند دقیقہ نگذشت کہ دشمن منطقہ را بمباران شیمیایی کرد. من سریع ماسک را زدم، اما جمشید...»

می‌بینم قرص نور می‌رود، باز سایہ می‌شود و بیابان و راہ میانش، ہموار بی‌فراز و نشیب، مقابل چشمم، خشک و بی‌دوندہ می‌شود.

- عمو، اگہ بہتر شدی، بیا داور مسابقہی ما شو.

قاب پنجرہ را خالی می‌کنم. ہنوز دست و پایم لرزان است.

- داور مسابقہ؟!

تو مدرسہ بہ ما گفتن حفظ قرآن را با ہم کار کنید. یک کلمہ یا یک آیہ از اول یک سورہ بہ ہم بگویید، ہم درستان سورہ را ادامہ بدهد. ہمین طور با ہم حفظ قرآن را دنبال کنید. حالا ہم می‌خواہیم این تمرین را با ہم بہ مسابقہ بگذاریم،

ببینیم کی بهتر قرآن را حفظ کرده.

کنارشان می‌نشینم.

- ولی من که قرآن را حفظ نیستم.

علیرضا قرآن کوچکی از کوله‌پشتی‌اش درمی‌آورد.

- یادگار عمو است. آقا جان به من هدیه داده. از روی این قرآن ما را راهنمایی

کنید.

قرآن را با دستانی لرزان می‌گیرم. جلد مشکی با حاشیه‌های طلایی دارد. لب‌های

خشک را با حاشیه‌هایش تر می‌کنم. بوی عطر، نفسم را خوش بو می‌کند. صفحه‌ی

اول قرآن را باز می‌کنم. با خطی زیبا نوشته شده: «بسم الله الرحمن الرحيم. السلام

علیک یا ابا عبدالله. این مصحف شریف یادگار شهید آستان حضرت ابا عبدالله

الحسین(ع) علیرضا سلطانی پیکانی است. صفر علی سلطانی.»

- بچه‌ها حاضرید؟

علیرضا رو به من می‌کند:

- عمو، از سوره‌های آخر قرآن، به انتخاب خودت، یک کلمه‌ی اولش را بگو.

با بسم الله قرآن را باز می‌کنم.

- وَ الشَّمْسُ وَ ضُحَاهَا.

علیرضا نفسی عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

- اَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ. بسم الله الرحمن الرحيم. وَ الشَّمْسُ وَ ...

و تا آخر سوره را می‌خواند. حشمت جلو می‌آید. قرآن را ورق می‌زنم.

- والضحی...

حشمت هم سوره را حفظ است. قرآن را می‌بندم. زیر لب صلوات می‌فرستم. سر انگشتان صفحه‌ای را مقابلم روشن می‌کنند.

- والفجر...

در می‌زنند. علیرضا بلند می‌شود و در کوپه را باز می‌کند. مأمور سالن فلاسک چای دستش می‌دهد.

- بفرمایید، تازه دم است. حاج آقا گفتند به هر کوپه یک فلاسک چای بدهم.

- زحمت کشیدید. ممنون.

علیرضا فلاسک را کنار دستم می‌گذارد.

- با بچه‌ها می‌رویم سری به حاج آقا و بچه‌های کاروان بزنیم. راستش هنوز فرصت نشده با جمع آشنا بشویم.

قرآن میان دستم را بالا می‌آورم. علیرضا می‌گوید:

- دستتان باشد، برمی‌گردیم.

در کوپه که بسته می‌شود، بوی عطر قرآن را به سینه می‌کشم و برمی‌گردم رو به پنجره. آفتاب بیابان را پر کرده و باد بوته‌های خار را جابه‌جا می‌کند. چیزی جز گرد و غبار در قاب پنجره نیست. به قرآن برمی‌گردم. برگه‌ی کوچکی میان آن است.

- تا نساژ دم عشقت از جنون بیابانی

نیست در سرم یارا، عقل و هوش انسانی

ای خوش آن زمان کز عشق فارغ از جهان گردیم

همچون برق بگریزیم از دیار امکانی
عشق در ازل ما را ز فراز عالم ساخت
خاص ما فقیران کرد تاج و تخت سلطانی.

برگه را سر جایش برمی گردانم. به معنای سوره‌ی والفجر نگاه می‌کنم.

– قسم به صبحگاه، هنگامی که خداوند جهان را به نور خورشید تابان روشن سازد
و قسم به ده شب...

قرآن را می‌بوسم و بر سینه می‌گذارم.

– والفجر، و لیال عشر...

آیت‌الله الهی قمش‌ای... پیش رویم خاطرات انقلاب یکی پس از دیگری جان
می‌گیرد... راهپیمایی... پرچم‌های سرخ و سیاه عزاداران تاسوعا و عاشورای سال
۵۷... مشت‌های گره‌کرده، فریادهای کوبنده‌ی حسین، حسین شعار ماست،
شهادت افتخار ماست...

آن سوی پنجره، قرص آفتاب را می‌بینم که روشن و سوزان، چهره در چهره‌ی
علیرضای جوان دارد که داس بر دست، ساقه‌های گندم را چنگ می‌زند و مشت
مشت آن‌ها را به دم بُرنده‌ی تیغ می‌دهد و بر زمین می‌ریزد. غبار از ساقه‌ها
برمی‌خیزد، از قطره‌های عرق سر و صورت می‌گذرد، بالا می‌رود و مقابل آفتاب
رنگ‌های گونه‌گون گرفته، برای پرواز در فراز دشت گندم‌زار اوج پیدا می‌کند.
لب‌های جوان، تشنه از بوسه‌ی نسیم گرم گندم‌زار، خیال جرعه‌ای آب از کوزه‌ی
سرد کومه را دارند، اما به حرمت روزه‌داری، آرام بر هم می‌لغزند و به وعده‌ی

غروب خود را دلخوش می‌کنند.

در ذهن علیرضا، تصاویر آرامش میان گندمزار و نسیم خنکی که از سوی دشت لاله‌های می‌وزید، گرما و خستگی لب‌ها را پس می‌زد... صدای مادر را شنید:

– پسر، روزه‌ای، به صحرا نرو، بمان خانه، آقا جان می‌رود. او مرد زمین و کشت و کار است. سرد و گرم روزگار چشیده، می‌داند در گرما چه کند که تشنگی و خستگی امانش را نبرد. تو جوانی و من جوانی‌ات را نذر رعنا جوان سیدالشهدا، علی‌اکبر، کرده‌ام. باید بمانی و به این آقا خدمت کنی.

یادش آمد دست‌های کوچک و پرچین و چروک و پینه‌بسته‌ی مادر را بوسید و برایش زمزمه کرد:

– من خاک پای علی‌اکبر هم نیستم مادر... من کجا و آن شبه‌پیغمبر کجا!

و در چشمان پراشک مادر خیره شد.

– مادر، دعا کن که زودتر نذرت قبول شود.

از آغوش مادر به پیش پدر رفت. در سایه‌ی اتاق دراز کشیده، نسیمی که از پنجره می‌وزید، طره موهای سپید سر و صورتش را به بازی گرفته بود. ایستاد و خیره‌ی آرامشش شد. دلش می‌خواست دست‌های پدر را از روی سینه‌اش برمی‌داشت و برتک‌تک پینه‌های آن بوسه می‌زد. صدای جوشش آب آمد. یادش آمد شب بود، ماه در آسمان، پا در زمین و دست بر کارافزار، ترانه‌ی آب برایش آرام‌بخش بود. وقتی در زیر پا، راه باز می‌کرد و در گرت‌های خشک مزرعه جاری می‌شد و سنگینی مرد جوان را بر خود هموار می‌کرد. آب سخاوتمندانه از تَرَک‌های پاشنه‌ی پا می‌گذشت و از ساق بالا می‌آمد. علیرضا خم می‌شد و صورت ماه را

که در شیارهای زمین، سوار بر آب می‌لرزید، بر هم می‌زد. یادش آمد فریاد ارباب را که شنید، درنگ نکرد، با چند گام بلند، خود را از خرمنگاه بیرون کشاند. مباشر ارباب میانسال بود، تن پرور و قدخمیده، اما آدم زیر دستش، قادر، جوان و روپا بود. سینه‌ای ستبر و دستی بلند داشت. همان جا به جستی خواست علیرضا را بگیرد که رعیت ناآرام، به آنی جاخالی داد و دست و پای کارآزموده‌اش او را مدد رساند که از چنگال وحشی ارباب و آدمش جان سالم به در برد. یادش آمد از دادن سهم اربابی که آن قدر پدر، مادر، برادر و خودش بر سر رسیدن خوشه‌ها و قد کشیدن ساقه‌های پربر گندمش جان‌کنده بودند، سر باز زده بود. کاری که به مذاق خان خوش نیامد که هیچ، او را برآشفت که پس از سال‌ها سکوت و خموشی رعیت‌ها، سری جوان و تترس سرفراز کرده، لب به طعن او و دستگاهش باز کرده و از دادن حق اربابی که سال‌های دوران پهلوی، در این سرزمین پر نعمت، بساط خان‌سالاری‌اش از پدر به او رسیده و کسی تا کنون منکرش نبود و رعیت مجبور بود دسترنجش را قبل از پر شدن انبان خانه، سرازیر کیسه‌ی گشاد اربابی کند، خیره‌سرانه از دادن این حق طفره رفته، به کل منکر آن شده است.

علیرضا خود را به جاده رساند که زیر رگبار بارانی که یک‌باره از ابرهای سیاه سرریز شده، خیس و لغزنده و خالی از آدم و حیوان شده بود. پیراهن، قالب تن، اندام ورزیده‌اش را به خوبی نشان می‌داد. لحظه‌ای ایستاد و سینه را از هوای نمناک و عطر خاک باران‌خورده پر کرد و پرصدا بازدم را بیرون فرستاد. برگشت به پشت سر، آدم خان، قادر، در همان میانه‌ی راه، نرسیده حتی به غبار پایش، لُنگ از شانه و پاپوش بر زمین انداخته بود. آفتاب سرک کشید. بخار از جاده برآمد. علیرضا آوای وی‌وی زنان را شنید. پاهای خسته را راهی جانب صدا کرد. عطر مست‌کننده‌ی

زمین و آسمان به پیشوازش آمد. چند گام جلوتر، سیاه‌چادرها را دید که دور هم جمع شده، مویه می‌کردند. ایستاد و نفسی تازه کرد. دید زن‌ها صورت با ناخن می‌خراشند... فکر کرد مگر عزیزی از دنیا رفته که زن‌ها این‌گونه ندبه می‌کنند؟! بر پاها نهیب زد. انتهای جاده میان دشت ناپیدا می‌نمود. به سویش قدم برداشت. این بار صدای صلوات شنید. لب‌هایش تکان خورد و با چند گام بلند خود را به معرکه رساند. پهلوان اکبر بساط نمایش پهلوانی را دور از جاده میان سایه‌بان درخت‌های چنار و تبریزی بیشه‌زار پهن کرده بود. فولکس نارنجی پهلوان، خیس از باران و بادی که پس از آن، برگ‌های خزان‌زده را از درخت‌ها کنده بود، یکه و تنها در جاده ایستاده بود. جماعت دور پهلوان که پیش از باران خود را به بیشه‌زار رسانده بودند، حالا با رطوبتی که بر سر و صورت داشتند، ناآرام، مشتاق هنرنمایی و زورآزمایی پهلوان اکبر با سنگ و زنجیر بودند. پهلوان، موسفید، سینه‌برآمده و دست و بازو به قاعده داشت. اینک تازه زنجیر پاره کرده، صلوات دوم جماعت را می‌طلبید تا دست‌ها برآید و بر جیب‌ها و کیسه‌های کمر پیرمردها چوقاپوش و لبه‌ی مینای بلند زنان فرو رود و سکه‌ای از آن به میان توبره‌ی پهلوان سرریز شود. کیسه به پهلوان برگشت. آن را سبک سنگین کرد، لب‌های پرخونش به تبسم از هم وا شد.

– اگر خسته‌جانی، بگو یا علی. اگر ناتوانی، بگو یا علی. من اول بیفتم میان بلا، نترس از بلا و بگو یا علی.

فریاد یا علی جماعت وقتی به اوج خود رسید که پهلوان اکبر خم شد تا سنگ سیاه و بزرگی را از وسط معرکه بردارد. علی خیره در نگاه پهلوان شد که سنگ را

به‌سختی از جا کند و به روی سینه آورد.

- یا علی مدد.

رگ برآمده‌ی میان پیشانی و رگ به رگ شدن صورت پهلوان، علی را واداشت که جمعیت را کنار زده، خود را به پهلوان پیر برساند. دست به زیرسنگ، سنگینی آن را به روی خود انداخت. پهلوان با نیم‌نگاهی به علی، لب‌های خشکش به تبسم از هم فاصله گرفت. سنگ در میان دست‌های علی آرام در میان بساط پهلوان زمین گیر شد.

- یا حسین.

تیغ آفتاب، نگاه تند خود را از پس ابرهای آسمان بر زنجیرهای پاره انداخت و بعد چشم پراشکش به دست‌های بزرگ و لرزان پهلوان خیره شد که دست جوان علی را میان خود گرفته بود.

- حق نگهدارت جوان. کار مردانه‌ای کردی. نامت چیست؟

- علی‌رضا.

- یا حق. هم علی‌ای، هم رضا. هر دو امام پشت و پناهت باشد.

علی‌رضا دست دور بازوی پهلوان، او را از میان معرکه بلند کرد.

- برای سلامتی پهلوان اکبر، صلوات بلند و محمدی‌پسند بفرست.

سرها به سوی هم چرخید و دست‌ها آن دو را به هم نشان داد.

کار پهلوان دیگر تمام است. یعنی علی‌رضا می‌تواند جای اکبر زنجیر هم پاره کند؟ جز تک و توک صدای صلواتی از جماعت به گوش نرسید. علی نگاه کرد،

دقیقه‌ای بعد خودش بود و پهلوان اکبر زمین خورده. شانه‌های پهلوان می‌لرزید. - این مردم خیلی زود پشت آدم را خالی می‌کنند. عمر و جوانی‌ام را پای شاد کردن دلشان به امروز پیری و ناتوانی‌ام رساندم، آن وقت ببین، با یک خطا، چه طور پشت پا به همه‌ی سال‌های خدمتم زدند. علیرضا شانه‌های برآمده‌ی پهلوان را نوازش کرد.

- هنوز هم این تن و بدن، روح و جان شاد کردن مردم را دارد. فقط کمی خسته‌ست. خانه‌ی ما نزدیک است پهلوان. اگر افتخار دهی، میزبان باشیم. می‌دانم دل پدر و مادرم هم مانند من با دیدن شما روشن خواهد شد. پهلوان سر تکان داد و دستی به موهای بلند و سپید صورت کشید. بعد خم شد، زنجیرها را از زمین جمع کرد. علی هم سنگ و توپره را برداشت و به سوی فولکس پهلوان رفت و آن را از چشم‌انتظاری درآورد.

شب، با خود صداهای ناآشنا داشت. پهلوان در حیاط خانه، روی بهار خواب، چشم به ستاره‌های آسمان داشت که در سفره‌ی سیاه شب، چون جرقه‌های تابناک، گاه دور و غریبه، گاه نزدیک و آشنا، نمایش شبانگاهی را با چشمان مرطوب پهلوان پی می‌گرفتند و ماه که به رویش لبخندی می‌زد. خاطرات جوانی پهلوان فرصت زنده شدن پیدا کردند.

علیرضا در اتاق، سر از مُهر برداشت. چشم در تاریک روشن گرداند. قامت درهم‌فشرده‌ی آقاجان و مادر، هر کدام در گوشه‌ای، تن خسته به آرامش تن زمین سپرده بودند.

- آه...

گوش داد و چشم خیره کرد. برق نگاه از قامت ناموزون اشباح اتاق گذشت. سر بالا آورد. روی تاقچه، قرآن و مفاتیح بود، با عکسی از گنبد و بارگاه امام رضا(ع) که در آن آقاخان، مادر، برادر، خواهر و خودش، دست به سینه، رو به دوربین سر کج کرده بودند. با دو ساقه‌ی گندم و لاله‌ای واژگون میان گلدانی سفالی.

– آه...

سر پایین افتاد. به مادر رسید، به چادر سیاه خاکی آن.

– مادر...

دست‌ها ستون، روی پنجه، نزدیک آن تنِ سختی کشیده، پشت به دیوار گلی سُراند و سر پیش آورد.

– آه، مادرم.

سر انگشتان بی‌تاب نوازش آن دست‌های فروافتاده و آن لب‌های نازک به هم فشرده، آرام زمزمه کرد:

– مادرجان.

سربه‌زیر، چشم پراشک را به تاریکی اتاق لغزاند، به روشنی ماه درون پنجره رسید، پشت از دیوار گرفت و به کنار در رفت. پهلوان اکبر چشم از آسمان برداشت، شبح علیرضا را دید، در جا نشست. علیرضا گفت:

– سلام پهلوان. بیداری؟

– شب دراز است و قلندر بیدار. تو که جوانی، چرا تا این موقع خواب به چشمت نرفته؟ نکند عاشقی؟

علیرضا آمد و روی لبه‌ی ایوان نشست. گفت:

- عاشق که هستم پهلوان، اما نه عاشق دو چشم سیاه و ابروهای به هم پیوسته.

و به ستون چوبی ایوان تکیه داد و چشم به معرکه‌ی آسمان دوخت.

- از این حرف‌ها بگذریم پهلوان، به عقیده‌ی شما حیف نیست چشمی که با دیدن عظمت خلقت خداوندی آن هم در این موقع شب، می‌تواند روشن و پرنور شود، برای خواب به روی هم بیاید و محروم از این زیبایی‌ها بماند. بعد برای خواب وقت زیاد داریم. من عقیده‌ام این است پهلوان، می‌گویم حالا که زنده‌ایم، از این نعمتی که خدا به ما داده، خوب استفاده کنیم.

پهلوان آمد جلو و کنار علی بر لبه‌ی بهارخواب جا خوش کرد.

- حرف‌های پخته‌ای می‌زنی، مرحبا! اما جانم، حالا تو جوانی و پر از شور و شوق زندگی. می‌گویی خواب یعنی چه؟ خورد و خوراک تا برسد. کار کجاست تا انجام بدهم. همه‌ی این‌ها را می‌دانم، یعنی از سر گذرانده‌ام، اما گاهی پیش می‌آید که توش و توانت دیگر مثل گذشته نیست. درست مثل امروز من، دیدی پس از یک عمر میانداری و معرکه‌گیری، در آنی، دست‌ها یاریم نکردند و مرا میان معرکه سکه‌ی یک پول کردند.

علیرضا سر به سوی پهلوان گرداند و خواست برق نگاه تیره‌اش را بیابد؛ نیافت، اما برایش گفت:

- این کوچک را عفو کنید پهلوان؛ سربزرگی می‌کند. شما به بزرگواری‌تان ببخشید. اما شما که مرد میدان دیده‌ای، بهتر می‌دانید قبل از شما پهلوانان دیگری هم بوده‌اند که در خاک پای مردم، چند صبحی گرد میدان چرخنده‌اند، سنگ

به سینه کشیده‌اند و زنجیر پاره کرده، به زمین ریخته‌اند، اما وقتی جوانی و زور بازویشان تمام شد، حالا چه مانده از آن‌ها، که اگر عمری را به خوش‌نامی و جوانمردی گذرانده و جز در برابر خالق رو به هیچ مخلوقی سر خم نکرده باشند، امروز نام نیک و خوش از آن‌ها باقی مانده، وگرنه که هیچ، پاک فراموش شده‌اند. پوریای ولی، که پیرو مرشد همه‌ی ما و البته شما مردان میدان پهلوانی است و بهتر از من او را می‌شناسید، تا قیام قیامت قصه‌ی جوانمردی‌اش دهان به دهان نقل زن و مرد این سرزمین است. پهلوان اکبر، عرصه‌ی زورآزمایی شما حالا در میدان و معرکه‌ی دیگری ست. زنجیر و سنگ بزرگ، شاه و حکومتش است. باید همه دست به دست هم بدهیم و این زنجیر اسارت را پاره کنیم و این سنگ بزرگ، یعنی شاه را از سر راه ملت برداریم.

پهلوان پشتش لرزید. آن را به حساب سردی نیمه شب روستا گذاشت، اما عرق پیشانی را چه‌طور توجیح می‌کرد. به یادش آمد که سال‌هاست چنین حرف‌هایی به گوشش نخورده. علیرضا دست پهلوان را گرفت و لرزش آن را به حساب سردی شبانگاه روستا گذاشت.

– غیرت و مردانگی شما امروز اسباب کارت‌ان است، نه زنجیر و سنگ. پهلوان، کنار ما باشید و به ما یاد بدهید که چگونه روی پایمان بایستیم و محکم باشیم تا بتوانیم در این میدان مبارزه از پس شلاق و زنجیر و سنگ و دشنه‌ی رژیم به‌خوبی بریباییم. خدا توفیق داده، مدتی ست به کمک بعضی دوستان همکلاسی، کارهایی را شروع کرده‌ایم. پخش اعلامیه و آگاه کردن مردم از این کارهاست. تصمیم داریم دبیرستان را هم تعطیل کنیم تا همه‌ی بچه‌ها وارد مبارزه شوند. اما تازه این اول راه است. شما که پا پیش بگذارید، دلگرم‌تر به کارمان و هدفمان شده،

به‌عنوان بزرگ‌تر گوش به حرفتان تا آخرش هستیم. یا علی را بگویم پهلوان؟ اندیشه‌های نو به نو در ذهن پهلوان اکبر پدیدار می‌شد. موج‌های کوبنده در می‌رسیدند... نوجوانی و جوانی، میدان زورخانه و معرکه‌ی پهلوانی در شهر و روستا، یک به یک آنی از راه رسیدند و ناگهان نوری برآمد و ذهن پهلوان خالی از همه‌ی تصاویر گذشته شد.

- من و میانداری شما جوان‌ها؟! نه، مرد این میدان نیستم من. روح و جسمم از دست این جماعت، زخم‌های بسیار دارد. من هم جوان بودم که سر بلند کردم، مثل شما، اما تک و تنها. سال‌ها از آن روزها گذشته و حالا که پا به سن گذاشته‌ام و به قول معروف بال و پرم ریخته، به مولایم قسم، نه امروزم، نه به‌خاطر ترس از شکنجه و شلاق و زندان است که بعد از پانزده خرداد ۴۲، سختی و درد و رنج آن را به جان خریدم و تا پای مرگ پای عقیده و مراسم ماندم، بلکه به‌خاطر پا پس کشیدن این جماعت، دوری و سختی رسیدن به مقصد و ناتوانی خود است، وگرنه به ایمان و شجاعت تو و دوستانت شک و تردیدی ندارم. این دلهره مرا در پایان جوانی به دوره‌گردی و پهلوان‌بازی و سرگرم کردن خلائق کشانده، وگرنه کیست که نداند شیطان اصلی کیست و این خان و خان‌زاده‌ها نوجه‌های آن نابکار هستند. اما علیرضا جان، فکر همه جایش را کرده‌ای؟ این راه پر از گردنه‌های خطرناک است. دل شیر می‌خواهد و پای راه‌بر و کفش آهنی که در گذار از گردنه‌ها و مواجهه با راهزنان نلرزد، محکم بایستد و مقابله کند.

دست پهلوان در دستان علیرضا گرم شد. علیرضا آن دست بزرگ و قوی را به لب‌ها نزدیک کرد. پهلوان گفت: «چند سال پیش، آقا علی بن موسی الرضا مرا به

خراسان و زیارت خود دعوت کرد. در حرمش بود که پیر و مرشدی کنار آمد و در گوشم گفت: آقا امام رضا فرموده پیری و موی سفید، خبر مرگم را به من داد و عاقل از پیری پند می‌گیرد. جوانی پشت کرد و به آخر رسید. باور نمی‌کنم که دوباره بازگردد. به زودی بر جوانی گریه کرده و زمانی طولانی بر آن اشک بریزم و آن را به سوی خود دعوت کنم، شاید قبول کند. هیئات جوانی که از دست رفت و بازنگردد، اما پیری ام دوست من است. به زودی با تقوای الهی با او همراهی کنم تا مرگ میان ما جدایی افکند.»

علیرضا در چشمان پراشک پهلوان که برق ستاره‌ها را در خود جا داده بود. خیره شد.

– یا ضامن آهو، مرا هم دعوت کن که بیایم کنارت... اما پهلوان اکبر، شما برای ما هنوز جوانی و دین خدا با پایمردی و رشادت جوانمردانی مانند شما در مقابل دشمنان سخت‌تر و وحشی‌تر از این رژیم به دست ما رسیده. در این راه، سیدالشهدا رهبر و فرمانده همه‌ی ماست و ما هم اگر آقا قبول کند، سرباز جان بر کف او. پهلوان ما نبودیم کربلا، ولی کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا را پای منبر و میان روضه‌ها بارها شنیدیم و با آن گریه کردیم. امروز عاشورا و کربلای ما اینجاست... یا علی را بگویم پهلوان؟

آتش نهفته در وجود پهلوان اکبر ناگه شعله کشید. بالا آمد و به سینه رسید.
– آه خدا.

پهلوان صورت تباردار جلو آورد. علیرضا گرمی گونه‌های خیس را حس کرد.
– علی جان، اگر امام قبولم کند، نوکر و سرباز و غلام حلقه به گوش او تا دم

مرگ هستم. یا حسین.

شانه‌های علیرضا تاب نیاورد، به خود لرزید. پهلوان اکبر او را به سینه کشید. علی گرم از نفس پهلوان گفت:

- آقا دست رد به سینه‌ی غریبه‌ها هم نمی‌زند، شما که دیگر از خود هستی پهلوان. یا علی.

شهابی در آسمان گذشت. چشمان علیرضا راه روشن شهاب را تا عمق آسمان پی گرفت. پهلوان تپش تند قلب جوان او را فهمید. دست بر شانه‌اش، رد نگاه علیرضا را دنبال کرد.

صدای مؤذن مسجد بلند شد.

- الله اکبر، الله اکبر.

علیرضا دست به سینه گذاشت و آرام زمزمه کرد:

- یا حسین. ای که خاک کربلایت، مهر نماز من است.

و شانه‌اش لرزید. پهلوان هم چشمانش به اشک نشست.

- رحمت به آن شیر پاک‌ی که خوردی. آقا جان کربلایی صفر خوب نامت را

گذاشته علیرضا. الحق که هم علی‌ای، هم رضا.

علیرضا لبخند زد، اما نه مانند پهلوان، بلکه تنها گوشه‌ی چپ لبش اندکی باز شد. پهلوان در تاریک روشن زمین و آسمان تبسم خاص را به خاطر سپرد؛ شاید فکری کرد روزی دوباره این لبخند را خواهد دید. علیرضا دست پهلوان را رها کرد و به کنار در رفت و آن را گشود. صدای گله می‌آمد که برای رفتن به چرا، سرازیر

کوچه‌های روستا شده بود. علیرضا با خود گفت: «خدایا درود بفرست بر پیامبر خودت و خاندان پاک مطهرش. خدایا، خودم را به تو تسلیم کردم و رویم را به سویت گرفتم و به تو تکیه دادم پشتم را، و به تو واگذار نمودم کارم را. خدایا، مرا به حفظ ایمان یاری کن و با قدرت و نیرویت، بلاهایی را که به سوی من است، از من دور کن، زیرا به‌راستی نیست قدرت و نیرویی جز نیرو و قدرت و یاری تو. آمین یارب العالمین.» و نفس عمیقی کشید.

به یادش آمد که با هم‌کلاسی‌ها قرار گذاشته برای جمع‌آوری بلوط‌های رسیده به جنگل بزند. در را بست و پشت به آن چسباند. اندیشید در جنگل بودن، فرصت خوبی است که دور از اذیت و آزار خان و آدم‌هایش؛ بنشیند و با همفکری دوستانش، کاری برای انقلاب انجام بدهد. پهلوان هم می‌تواند در این راه به آن‌ها کمک کند.

صدای قطار و هوای تازه، هم‌قدم مسافره‌های جوان داخل کوپه شد. سر از پرونده‌ی سلطانی برمی‌دارم و تندی آن را قبل از اینکه علیرضا عکس عمویش را ببیند، داخل کوله‌پشتی می‌گذارم.

– سلام، سلام، سلام.

– حالتان بهتر شد؟

کوله‌پشتی را کنار پا می‌گذارم و در چشمان درشت و روشن علیرضا نگاه می‌کنم. می‌آید کنارم می‌نشیند. می‌بینم بر صورت، ابروان پرپشت و پیوسته، لبِ پر خون و چانه‌ای با چند تار موی بر آن روییده دارد. موهای سرش هم سیاه و کوتاه است.

- ما هنوز اعسم شما را نمی دانیم.
- همه ساکت می شوند تا جوابم را بشنوند.
- اسماعیل.
- علیرضا دستم را می گیرد.
- آقا اسماعیل، نمی دانم امروز چرا این قدر یاد عمو می افتم.
- سه قلوها می آیند مقابلش. سیاوش کنارش می ایستد.
- معلوم است، چون با کاروان رهروان شهدا همسفر شده‌ای که همه مثل خودت یک مسافرِ همراه شهید مثل عمو علیرضایت را دارند.
- خوب است. می گویند می خواهی کسی را بشناسی با او همسفر شو. ما هم تازه داریم آقا سیاوش را می شناسیم. بچه‌ها می بینید، همکلاسمان به جای حرف زدن، شعر می خواند.
- حق با توست، اما من می گویم عاشقی باعث شده که شاعر بشوم. اما هر چی اصرار کنید، مورد عشقم را لو نمی دهم؛ بی خود دوره‌ام نکنید.
- علیرضا رو می کند به من.
- من می دانم سیاوش عاشق چی است. اما بچه‌ها از شوخی گذشته، همین اسم آقا اسماعیل، مرا یاد حرف پدرم انداخت. می گفت عمو علیرضا دوتا دوست صمیمی داشته به نام‌های تقی نامداری و سیداسماعیل اشرف‌نیا که بیشتر با هم بودند. در عملیات والفجر ۴، یکی از انگشت‌های عمو قطع می شود. سیداسماعیل به عمو می گوید: علیرضا برو عقب، تو دیگر مجروح شدی. عمو انگشت خون‌آلودش را

نشانش می‌دهد و به حسرت می‌گوید: سید، یعنی دستمزد من همین است؟ بعد خودش جواب خودش را می‌دهد: نه اسماعیل. هنوز تمام نشده. من این دفعه باید از حضرت زهرا دستمزدم را کامل بگیرم.

دست علیرضا گرم می‌شود. می‌بینم قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش بیرون می‌آید.

- همین اسماعیل گفته وقتی می‌خواسته برای مرخصی به بروجن برگردد، عمو هم همراه او بوده. شب می‌آیند ایستگاه راه‌آهن اهواز. به آن‌ها می‌گویند قطار ساعت ۶ صبح حرکت می‌کند. جایی نداشتند که شب بروند، می‌روند یک گوشه‌ای از ایستگاه، ساکشان را که دو نفری از آن استفاده می‌کردند، می‌گذارند زیر سرشان و می‌خوابند. اسماعیل می‌گوید نصفه شب از خواب بیدار شدم، دیدم علیرضا نیست. کورمال کورمال آدم بیرون ایستگاه. دیدم علیرضا یک جای باصفا کنار سبزه‌ها پیدا کرده و نماز می‌خواند. نشستم کنارش. نمازش که تمام شد، با عصبانیت به من تشر زد و گفت: نشین بروبر مرا نگاه کن. پاشو دو رکعت نماز بخوان.

صدای خنده در کوپه پیچید. دست علیرضا رهایم کرد. سیاوش آمد جلو.

- من شب سرم را زمین بگذارم، به آنی خوابم برده. اصلاً نمی‌فهمم دور و برم چی می‌گذره. آن وقت...

- برای اینکه زیاد می‌خوری. عموی من ورزشکار بود. بچه‌ها، این را برایتان نگفته‌ام. فوتبال، والیبال، آن هم در حد حرفه‌ای بازی می‌کرد. تازه کاراته هم کار کرد و تا کمربند قهوه‌ای هم پیش رفت. اما بعد لباس ورزشی‌اش را می‌فروشد تا

کمک یک بنده خدا کند که برای عمل جراحی احتیاج به پول داشت. بعد هم دیگر نمی‌تواند لباس را بخرد و تمرین کاراته را ادامه دهد.

- ببینم علیرضاخان، این عمومی ورزشکار شما گرسنه‌اش هم می‌شد؛ اصلاً غذا می‌خورد؟

دیدم رنگ صورت علیرضا تغییر کرد. سیاوش هم فهمید که حرف خوبی نزده. سر به زیر انداخت و خود را به در چسباند.

- ببخشید، منظور خاصی نداشتم.

- عیب ندارد آقا سیاوش، من هم مثل عموم، صبر و طاقتم زیاده. گذشت و عفو هم تا دلت بخواهد. اما راجع به غذا خوردن عمو برایت بگویم. هر وقت از جبهه به خانه برمی‌گشت، آقا جان و مادر جان برایش گوسفند قربانی می‌کردند و گوشتش را برایش کباب می‌کردند، اما عمو با اینکه سختی زیادی در جبهه کشیده بود... حتی می‌گفتند یک ماه برای دیده‌بانی که به منطقه‌ی عراقی‌ها رفته بوده، تنها نان خشک و کنسرو خورده، باز با این حال چون می‌دانست که شرایط مالی خانواده آن قدر مناسب نیست که همیشه گوشت سر سفرشان باشد، همان کباب را هم بین بقیه تقسیم می‌کرد. اگر چیزی می‌ماند، خودش می‌خورد. طاقتش زیاد بود سیاوش خان. عمو با زبان روزه، زیر آفتاب داغ تابستان در مزرعه کار می‌کرد.

سیاوش جلو می‌آید و دست دور گردن علیرضا می‌اندازد.

- نمی‌خواستم ناراحت بشوی. خوب طاقت من مقابل گرسنگی کم است. چه کار کنم؟ تو کمکم کن صبر و طاقتم مثل عمو علیرضا زیاد شود.

علیرضا دست سیاوش را از دور گردنش برمی‌دارد.

- قطار که ایستاد برای نماز، بعد که سوار شدیم، ناهارت را که خوردی، اگر سرپا ماندی و از شکم‌پُری یک گوشه غش نکردی، باز هم از عمو و صبر و طاقتش برایت تعریف می‌کنم. در غیر این صورت...

حشمت می‌آید نزدیک.

- در غیر این صورت چی؟

نعمت هم می‌آید مقابل سیاوش می‌ایستد.

- در غیر این صورت چی؟

سعادت هم رو به سیاوش سر خم می‌کند.

- در غیر این صورت مثل رزمنده‌ها برایت یک جشن پتوی مفصل می‌گیریم تا هم غذای زیادی که خوردی هضم شود و رودل نکنی و هم خواب از سرت بپرد و بفهمی برای شکم‌چرانی مسافر جنوب نشده‌ای. حالا شیرفهم شد یا بگویم بچه‌ها از همین الان جشن را شروع کنند.

سیاوش دست‌ها را به حالت تسلیم بالا می‌آورد.

- الدخیل یا سیدی.

- سیاوش، سیاوش، بلند شو، بلند شو.

چشم‌هایم را که تازه گرم خواب شده، باز می‌کنم. نیمه شب است و قطار به سرعت در تونل پیش می‌رود. در تاریک روشن کویه، علیرضا روی سیاوش خم شده و او را تکان می‌دهد. سیاوش در جایش نیم‌خیز می‌شود. علیرضا دستش را می‌گیرد.

- سیاوش تشنه‌ته؟

- نه، تشنه‌م نیست.

علیرضا با ناراحتی شانه بالا می‌اندازد.

- من نیم ساعت است به این نعمت می‌گویم سیاوش تشنه‌ش نیست، قبول نمی‌کند. می‌گوید سیاوش تشنه‌ست، تنبلیش می‌آید بلند شود آب بخورد. حالا که از خودت پرسیدم و گفתי تشنه‌م نیست، خیالم راحت شد. آقا نعمت، حالا به حرفم رسیدی، آقای سیاوش تشنه‌ش نیست.

سیاوش بلند می‌خندد و دوباره دراز می‌کشد. علیرضا از کوپه بیرون می‌رود و اصلاً نمی‌فهمد که من هم بیدار شده و شاهد شوخی او با دوستش بوده‌ام. حالا سرعت قطار کمتر شده است، تونل‌ها یکی پس از دیگری از راه می‌رسند. گهگاه در این میان آسمان پرستاره‌ی بیابان هم دیده می‌شود. در تکان می‌خورد، علیرضا به داخل کوپه می‌آید. دستی به سر و صورت می‌کشد و می‌رود سر جایش، کنار در می‌نشیند. جایی برای ایستادن نیست. صندلی‌ها برای تخت‌خواب شدن به هم چسبیده‌اند. علیرضا سر به سجده می‌گذارد؛ سجده‌ای طولانی.

- بلند شو برادر، بلند شو. صبح شده، اول بسم‌الله، مثل هر روز دعای توسل و زیارت عاشورا باید بخوانیم.

بعد از نماز صبح، پلک‌هایم سنگین شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

- فقط پنج دقیقه کار کن برادر، تا آخر شب سودش را ببر. یا علی برادرها.

در جایم می‌نشینم. علیرضا مرا می‌بیند.

- ببخشید آقا اسماعیل، شما را هم از خواب بیدار کردم. کار هر روزمان است، اما باز این بچه‌ها موقع بیدار شدن تنبلی می‌کنند.

- ببینم، منظورت چی بود که گفתי پنج دقیقه کار کن تا آخر شب سودش رو ببری؟

- از یادگارهای عمو علیرضاست. بابا می‌گفت آخرین باری که عمو آمد بروجن، کتاب دعایش را داد به من. من نگاه کردم، دوتا دعا را علامت زده بود: دعای توسل و زیارت عاشورا. بابا می‌گفت عمو مقید بود که این دوتا دعا را هر روز صبح اول وقت بخواند و خواندن آن‌ها را مثل نماز واجب می‌دانست. در عرض پنج دقیقه هر دو دعا را می‌خواند و بعد می‌رفت دنبال کارش. من هم از وقتی این موضوع را فهمیدم، همراه با بچه‌ها خواندن زیارت عاشورا و دعای توسل را در مدرسه شروع کردم. البته بچه‌ها یک کم سختشان است، اما بالاخره عادت می‌کنند، همان جور که عمو این کار را کرد و سودش را هم برد. حالا ماشاءالله بچه‌ها! یا علی! من شروع کردم: بسم الله الرحمن الرحيم. السلام عليك يا ابا عبدالله...

صندلی‌ها به حالت قبلی‌شان برمی‌گردند. برمی‌گردم رو به پنجره، آفتاب سر از افق درآورده و دشتی را که از میانش می‌گذریم، روشن کرده است. می‌ایستم سرپا و من هم به آقا سلام می‌دهم:

- السلام عليك و علی الارواح التي حلت بفنائك عليكم مني جميعاً سلام الله ابداً ما بقيت و بقي الليل و النهار، يا ابا عبدالله...

به پنجره پشت می‌کنم. می‌بینم بچه‌ها کنار هم نشسته‌اند و با هم زیارت عاشورا می‌خوانند. خدا بیامرز آقا جان هم هر وقت زیارت حضرت عبدالعظیم می‌رفتیم، می‌نشست کنار ضریح و زیارت عاشورا می‌خواند.

- انی سلم لمن سالمکم و حرب لمن حاربکم و ولی لمن والاکم و عدولمن

عاداکم، فاسئل الله الذی اکرمنی بمعرفتکم و معرفه و الاخره، و ان یثبت لی عندکم قدم صدق فی الدنیا و الاخره...

خدا، علیرضا مرا تا کجا برد! از سلام بر ضامن آهو شروع کرد، به پابوس حضرت معصومه، و حالا مطمئنم که زائر کربلایم کرده...

- اللهم لک الحمد الشاکرین لک علی مصابهم، الحمد لله علی عظیم رزیتی، اللهم ارزقنی شفاعه الحسین یوم الورد و ثبت لی قدم صدق عندک مع الحسین و اصحاب الحسین، الذین بذلومهمجم دون الحسین علیه السلام.

سر از مهر برمی دارم. چشمان علیرضا پر از اشک است. دستها را بر صورت می کشد و باز کتاب دعا را مقابلش می گیرد.

- اللهم انی استلک و ا توجه الیک بنبیک نبی الرحمه، محمد صلی الله علیه و اله...
- ای پیغمبر خدا، گواهی می دهم که تو خیرخواه امت بوده و در راه پروردگارت تلاش کردی تا آن گاه که زمان رحلت فرا رسید.

حرکت قطار آرام تر شده.

- یا وجیهاً عندالله، اشفع لنا عندالله.

از جا بلند می شوم.

- یا وصی الحسن و الخلف الحجه، ایها القائم المنتظر المهدی، یابن رسول الله، یا حجه الله علی خلقه، یا سیدنا و مولینا، انا توجهنا و استشفعنا و توسلنا بک الی الله و قدمناک بین یدی حاجاتنا...

دیگر نمی نشینم تا علیرضا صلوات آخر دعا را هم می فرستد و می رود

کوله پستی اش را می آورد.

- خوردنی‌ها بیرون.

همه‌ی کوله پستی‌ها کف کوپه خالی می‌شود. جز کوله پستی علیرضا بقیه‌ی کوله‌ها خالی‌اند. اول از همه صدای سیاوش درمی‌آید:

- تخمه‌های من تو کوله‌ی تو چه کار می‌کنه علیرضا؟

- و شکلات‌های من...

- و پفک...

علیرضا دست‌هایش را بالا می‌آورد.

- همه‌اش اینجاست، بی‌خود شلوغش نکنید. نمی‌شود که یکی بخورد و بقیه نگاه کنند. همه چیز به رفاقت و شراکت. عین کاری که عمو موقع اعزام به جبهه با رفقایش می‌کرد. آقا اسماعیل، شما هم چیزی بگویید.

می‌گویم: «والله چه عرض کنم! من که با خودم خوردنی نیاوردم. نمی‌توانم حرفی بزنم.»

- این حرف‌ها چیه آقا اسماعیل! شما مهمان ما هستید. بفرمایید جلو. چیز قابلداری نیست. اندیمشک که برسیم، باید پیاده شویم. معلوم نیست کی به‌مان صبحانه بدهند.

قطار سوت بلندی می‌کشد. شکلاتی از علیرضا می‌گیرم و رو به پنجره می‌کنم. به ایستگاه اندیمشک نزدیک می‌شویم. چند دقیقه بعد، قطار خسته از راهی طولانی، نفس پرصدایی می‌کشد و مقابل جمعیتی که در ایستگاه جمع شده‌اند، می‌ایستد.

کوله‌پشتی‌ها را برمی‌داریم و از کوپه بیرون می‌رویم. صدای صلوات در فضای ایستگاه پیچیده است. کنار در می‌ایستم و به مردم نگاه می‌کنم. خیال می‌کنم سال‌های گذشته است و مردم به استقبال رزمنده‌ها آمده‌اند... چشم‌های پراشک، لب‌های خندان و دست‌هایی که به شادی از هم گشوده می‌شود تا رزمنده‌ها را در آغوش بگیرد. کودکان را میان جمعیت می‌بینم که از شادی سر از پا نمی‌شناسند. مادرها با چشم‌های گریان چادرسیاه کنار می‌زنند. پدرها جلو می‌آیند و... دود اسپند از هر گوشه‌ی ایستگاه بالا می‌رود... قطار خالی از مسافران شده، گویی اصلاً راه نیفتاده تا اکنون به ایستگاه برسد. از سال‌های گذشته، از آخرین اعزام، همین جا ایستاده و چشم به راه برگشت مسافران خود است... از قطار پیاده می‌شوم. بیرون ایستگاه اتوبوس منتظر ایستاده، راننده و مرد میانسالی که لباس بسیجی پوشیده با دیدن مسافرها جلو می‌آیند.

– سلام علیکم. خوش آمدید. من قادری هستم، راوی جبهه‌ها و خدمت‌گزار شما از ستاد راهیان نور. جسارت مرا ببخشید. خود شما پیشکسوت هستید و خاطرات بسیاری از منطقه دارید. همین اول بسم الله بگوییم، اگر در طول سفر حرفی زدم یا خاطره‌ای تعریف کردم، روی صحبت‌م با جوان‌ترهای کاروان است که شاید بار اولشان باشد که پا به جبهه‌ها می‌گذارند. خلاصه بزرگ‌ترها مرا ببخشند.

قادری برمی‌گردد و رو به مرد جوان چهارشانه‌ای که سیاه‌چرده است و مهربان و خونگرم به نظر می‌رسد.

– این برادرمان هم آقای حسینی‌ست؛ از بچه‌های جنوب. زحمت رانندگی اتوبوس با ایشان است.

حسینی جلو می‌آید و با دست‌های بزرگ و مردانه‌اش با مردان کاروان دست می‌دهد. قادر هم که عینک زده و ردّ زخمی کهنه بر نیمه‌ای از صورت دارد، به سراغ مادران کاروان رفته، با آن‌ها احوال‌پرسی می‌کند. بعد مرا کنار علیرضا و رفقاییش می‌بیند.

- سلام علیکم. مشتاق دیدار. گمانم شما از جوان‌های قدیم و هم‌سن و سال من باشید.

سر تکان می‌دهم.

- به من گفتند برادرزاده‌ی شهید سلطانی هم با این کاروان است. من ندیدمش. علیرضا را به او نشان می‌دهم. می‌آید جلو و چفیه‌ی دور گردنش را درمی‌آورد.

- خدمت شما؛ یادگار شهید سلطانی است. با هم در والفجر ۴ بودیم. یادش به خیر! سال‌ها گذشته، ولی انگار همین دیروز بود که با عموعلیرضات منطقه بودیم و مقابل چشم‌مان سربازان دشمن از تپه‌هایی که در آن دیده‌بانی می‌کردیم به طرف ما می‌آمدند. گلوله‌های خمپاره مرتب اطرافمان منفجر می‌شد. علیرضا کنارم بود. یکی از خمپاره‌ها نزدیکمان افتاد و ترکش‌اش به چشم من خورد. علیرضا جلو آمد و با همین چفیه چشمم را بست و من را داخل کانال گذاشت تا امدادگرها برای انتقالم به عقب بیایند. بی‌سیم‌چی هم شهید شده بود. علیرضا بی‌سیم را برداشت و با توپخانه تماس گرفت. من نمی‌دیدم، اما می‌شنیدم که گرای دشمن را به توپخانه اعلام می‌کرد. انفجارها کم‌کم نزدیک کانال شد. دیگر صدایش را نمی‌شنیدم. فکر کردم زخمی شده. داد زدم علیرضا علیرضا. جوابم را نداد. اما شنیدم گرای کانال و سنگری را که در آن بود، به توپخانه داد. به زحمت خودم را روی زمین کشاندم و

رفتم نزدیک تر. صدای بچہ‌های توپخانه را شنیدم. می‌گفتند علیرضا ما نمی‌زنییم. علیرضا گرای قبلی را تکرار کرد و آخرش با التماس از آن‌ها خواست هر چه زودتر کار را تمام کنند. هنوز صدایش در گوشم هست؛ «یا زهرا. یا زهرا. بزن برادر. دارند می‌رسند.» من آن موقع حس کردم که بعضی‌ها دارند نزدیکم می‌شوند. از شدت خونریزی از هوش رفتم. نمی‌دانم چرا من شهید نشدم و تنها یک چشم را از من قبول کردند. بعد در بیمارستان فهمیدم که علیرضا با بدنی پاره‌پاره به مولا و فرماندهش حضرت سیدالشہدا ملحق شده. این چفیه یادگار آن روزگار است. نگہ داشتم تا امروز.

دست لرزان علیرضا بالا می‌آید و چفیه را بر سر و صورت می‌کشد.

- ببخشید، نمی‌خواستم ناراحتت کنم پسر. راستش وقتی دیدمت، دلم لرزید. صبر و طاقتم تمام شد و گفتم بادآباد، هر آنچه را که سال‌ها ذکر دلم بود و در خلوت با یاد آن می‌سوختم و می‌ساختم، به برادرزاده‌اش می‌گویم و حالا کہ گفتم، انگار بار سنگینی از دوشم برداشته شده باشد. احساس سبکی و راحتی می‌کنم.

قادری جلو می‌آید و علیرضا را در آغوش می‌گیرد. مردان و زنان کاروان بر گرد آن دو حلقه می‌زنند. آسمان نزدیک، ستاره‌ها پر نور و ماه شامی خاموش بر سفره‌ی گسترده‌ی شب است. چشم از آسمان می‌گیرم. قادری دست علیرضا را در دست دارد. در تاریکی هوا، قادری جلو می‌رود و من و بقیه‌ی بچہ‌ها قدمی عقب‌تر در جاده‌ی خاکی درون پادگان دوکوهه پیش می‌رویم. باد درآمدہ و پرچم‌های کنار جاده را بہ تندی تکان می‌دهد. خود را بہ قادری و علیرضا نزدیک می‌کنم. می‌شنوم:

- عملیات محرم بود. شب اولی که رفتیم تو خط عین خوش، مثل امشب هوا صاف بود و آسمان پرستاره. باد هم می آمد. من خیلی خسته شده بودم. رفتم تو سنگر دراز کشیدم. نفهمیدم کی خوابم برد. چون شب هم نوبت نگهبانیم بود، فکر کردم یک کم استراحت می تواند موقع نگهبانی سرحال نگهم دارد. همین طور که خوابیده بودم، حس کردم نوری توی صورتم افتاده است. سریع چشم باز کردم. دیدم علیرضا ایستاده دم در سنگر و چراغ قوه را گرفته توی صورتم. گفت: قادری تویی؟ خواب زده ساعت را بالا آوردم و گفتم: بله، خودم هستم. حالا چی شده؟ هنوز که وقت نگهبانیم نشده که بیدارم کردی. گفت: حال داری پاسبخش باشی؟ گفتم از من بزرگ تر خیلی ها هستند. چرا به یکی از آن ها نمی گویی؟ گفت: بزرگ ترها هر کدام مشکلی دارند. بعضی ها که اصلاً نمی توانند و یکی هم که می تواند، پاسبخش باشد، چشمش درست نمی بیند. حالا بینم می آیی یا نه؟ گفتم: من که تازه به این خط آمده ام، نمی دانم کی به کی است. هوا هم تاریک، اصلاً نمی توانم کاری انجام بدهم. گفت: می توانی، تو فقط بیا، من خودم همه جا را نشانت می دهم. بعد دستم را گرفت و مرا به تک تک سنگرهای نگهبانی برد و خلاصه هر جور شده بود، شبانه مرا با منطقه آشنا کرد.

سوسوی فانوس ها چشم ها را متوجه خود می کند. تابلوی کوچکی کنار جاده است؛ گردان تخریب. سرعت باد زیاد شده، انگار با خود صداهایی را هم جابه جا می کند... از آن سر در نمی آورم. قادری مقابل سوله ی کنار جاده می ایستد.

- گوش کنید.

صدا می آید:

– السلام علیک یا ابا عبدالله.

اشاره می‌کند که برویم جلو. کنار در سوله می‌ایستم. چند بسیجی فانوس‌ها را کنار هم چیده و دعا می‌خوانند. ما هم رو به قبله گوشه‌ای می‌نشینیم. باد در سوله می‌پیچد و رقص شعله‌ها را بر دیوار به تماشا می‌گذارد. شعله‌ها چشم‌های روشن شهدا را نشان می‌دهد که تصاویرشان شاهد و ناظر عاشوراخوانان است.

– وَ اَنْ يَرْزُقَنِي طَلَبَ تَارِي كُمْ مَعَ اِمَامٍ مَهْدِيٍّ...

قادری میان بسیجی‌ها می‌نشیند.

– ببخشید برادرها، با اجازه‌تان می‌خواستم وسط زیارت خواندن شما یک دعا بکنم. اجازه می‌دهید؟

– بفرمایید برادر، ما هم بلند آمین می‌گوییم.

قادری دست‌ها را بالا می‌آورد.

– خدایا، به عظمت سیدالشهدا علیه‌السلام، خونخواهی آن امام شهید را با فرماندهی آقا و مولا و صاحبمان، حضرت مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف، نصیب و روزی جمع ما قرار بده.

– الهی آمین.

– حالا می‌خواهم برایتان روضه بخوانم. در روز عاشورا وقتی امام همه‌ی یاران و جوانانش به شهادت رسیدند، شمشیرش را به دست گرفت و مقابل سپاه دشمن ایستاد. فرمود: اگر مرا نمی‌شناسید، بشناسید. من فرزند علی پاک از خاندان بنی‌هاشمم و به آن افتخار می‌کنم. جدم رسول خدا، بهترین بنده‌ی خداست. ما خاندان مشعل‌های نورانی الهی در میان خلقیم. مادرم فاطمه از نسل احمد است

و عمویم جعفر که صاحب دو بال بهشتی است. در میان ما کتاب خدا به درستی نازل گردیده و برای ما هدایت و وحی الهی است. ما برای تمام مردم امان خداییم که آشکار و پنهان آن را بیان می‌کنیم. ما صاحب حوض کوثریم. دوستان را با ظرف رسول خدا سیراب می‌کنیم. پیروان ما در میان مردم گرامی‌ترین پیروانند و دشمن ما روز رستاخیز در خسران و زیانکاری است. امام بعد از خواندن این خطبه بر دشمن حمله کرد و تعدادی زیادی از آن‌ها را از دم شمشیر حیدری اش گذراند. تا اینکه عمر بن سعد ملعون بر لشکرش فریاد کشید که وای بر شما! می‌دانید با چه کسی جنگ می‌کنید؟ این فرزند علی بن ابی‌طالب است. از همه طرف بر او حمله کنید. با این دستور، ۱۸۰ نفر با نیزه و چهارهزار نفر با تیر به حضرت حمله‌ور شدند. امام با آنان جنگ نمایانی کرد، اما... دیگر نگوییم بعد در گودال قتلگاه چه شد...

پیشانی‌ها بر مهرهای کربلای حسینه می‌نشیند و چشم‌ها تربت‌ها را معطر می‌کنند... سر از مهر برمی‌دارم. قادری با چشمان سرخ‌شده پیش ما برمی‌گردد.

- علیرضا همیشه دنبال جاهایی خلوت و دنج مثل اینجا می‌گشت تا با خدا راز و نیاز کند. عملیات محرم من این را فهمیدم. می‌دیدم که حس و حال عجیبی دارد. تا فرصت پیدا می‌کند، گوشه‌ای می‌رود و نماز می‌خواند. البته برای نماز جماعت کنار بقیه می‌آمد. بچه‌ها علیرضا را محرم اسرارشان می‌دانستند و اگر گاهی مشکلی برایشان پیش می‌آید، سنگ صبور و چاره‌ساز کارشان علیرضا بود. خیلی خونسرد می‌نشست و به حرف‌ها و درددل‌ها گوش می‌داد، اما بعد تا حل و رفع مشکل سر از پا نمی‌شناخت. جالب بود که با این همه فعالیت از درس خواندن شانه خالی نمی‌کرد. می‌توانست عین بعضی‌ها بهانه بیاورد که این همه کار دارم، اصلاً جنگ است با هزار جور گرفتاری خاص خودش. درس و مشق را می‌شود بعد

هم خواند، جنگیدن امروز تکلیف ماست. اما علیرضا این طور نبود.

قادری خیره‌ی فانوس‌ها می‌شود.

- این فانوس‌ها را می‌بینید، اولین بار که برای عملیات محرم با بچه‌ها رفتیم منطقه، امکانات کم بود. حتا همین فانوس در خط پیدا نمی‌شد. علیرضا یک شیشه برداشت، تا نصفه نفتش کرد و بعد تکه پارچه‌ای داخلش انداخت. با دیگر رزمنده‌ها دور هم در سنگر نشسته بودیم و نگاه کردیم. علیرضا نوک پارچه را با کبریت روشن کرد. سنگر یک‌دفعه از تاریکی درآمد. بچه‌ها از دیگر سنگرها آمدند و از علیرضا یاد گرفتند، رفتند برای خودشان فانوس درست کردند. من همان موقع یادم افتاد که دانش‌آموز بودم و صبح‌های زود بعد از نماز، همراه با علیرضا و هم‌کلاسی دیگرمان محمدرضا حبیبی، زیر نور چراغ برق خیابان درس می‌خواندیم. علیرضا آنجا هم حواسش به ما بود و به ما درس می‌داد.

قادری بلند شده و روبه‌روی عکس‌های شهدا می‌ایستد.

- این بچه‌ها آن روزها چه حال و هوایی داشتند! من که نمی‌فهمیدم، حالا هم نمی‌فهمم. شما ان شاءالله می‌فهمید. بعضی‌ها می‌گویند شهدا از یک تیره و جنس دیگر بودند. خاص بودند. اصلاً خلقتشان این طور بود، ولی عقیده‌ی من این نیست. من می‌گویم خدا نعمت فرستاد، امام زمان (عج) توجه و نظر کرد، امام راحل دست محبتش را بر سر و روی جوان‌ها کشید و گفت من دست و بازوی شما رزمندگان را می‌بوسم و بر این بوسه افتخار می‌کنم. بچه‌های امروز، آن روزها نبودند، ندیدند. اغلب مردم قبل از انقلاب چندان اهل این حرف‌ها نبودند. اسلام و نشانه‌هایش تنها ظاهر مسلمانی به ما داده بود. من خودم را می‌گویم، مسلمانی‌ام عمق نداشت.

به قول معروف، اسلام به ذات خود ندارد عیبی، هر عیب که هست از مسلمانی ماست. به هر حال، نَفَسِ مسیحایی امام امثال مرا از خواب غفلت بیدار کرد. همه اسلام واقعی را شناختند، انقلاب کردند. بعد هم که صدام جنگ را به ما تحمیل کرد، پیر و جوان آمدند جبهه و یک شبه ره صدساله را پیمودند. حالا هم این قصه به نسل امروز به امثال علیرضا و دوستانش رسیده. این ها هم با لطف و نظر رهبر معظم انقلاب، با همان شور و شوق و اشتیاق شهدا، به قوت هر چه تمام تر قدم در این راه گذاشتند و جای آن جوان ها را به خوبی پر کردند. نمونه اش همین کاروان و صدها کاروانی مانند این که به عشق شهدا و دیدار با آن ها، قدم در جبهه های غرب و جنوب می گذارند، نمونه اش علیرضا و رفقاییش که عاشقانه راه علیرضا سلطانی ها را دنبال می کنند. در همین عملیات محرم، وقتی ما در مقابل حمله های ارتش عراق قرار گرفتیم، تعداد زیادی از رزمنده ها شهید و مجروح شدند. کسی هم برای کمک نیامد. کم کم خط خلوت شد. طوری که در خطی که دست بچه های ما بود، فقط دو نفر آرپی جی زن زنده و سالم مانده بودند که یکی از آن ها علیرضا بود. در چنین شرایطی علیرضا دست به ابتکار جالبی زد. او برای اینکه دشمن نفهمد در این قسمت خط، آرپی جی زن کم است تا بخواهد از آنجا نفوذ کند، وقتی یک موشک شلیک می کرد، دوان دوان خودش را به سنگر دیگری می رساند و از آنجا به سمت تانک های عراقی شلیک می کرد. دوباره صد متر می دوید و در سنگر سوم آرپی جی می زد. آن شب آن قدر علیرضا موشک شلیک کرد که دیگر از گوش هایش خون بیرون زد.

در عملیات دیگری، یادم هست توی ستون و میان بچه ها ایستاده بودم. راستش اصلاً حال و حوصله نداشتم؛ خسته بودم و ناراحت. رضا حقیقی که با هم خیلی

رفیق بودیم، دیگر کنارم نبود؛ شهید شده بود. همین طور که ایستاده بودم، دیدم چیزی خورد کنار چشمم. با ناراحتی و بی حوصلگی برگشتم تا به بغل دستیم بگویم: مواظب باش برادر. نزدیک بود چشمم را دریاوری. که دیدم شهید سلطانی زد زیر خنده. با دیدن او روحیه گرفتم. با لبخند گفتم: چته بابا! علیرضا تویی؟ گفت: چیزی نیست حشمت جان. می خواستم بزخم زیر دماغت، خورد توی چشمت. بعد گفت: راه بیفت کارت دارم. و دستم را گرفت و همان طور که با ستون جلو می رفتیم، به من گفت: فلانی، دیدی تو گلوله‌ها که عراقی‌ها داشتند می‌زدند، چه طور آمد؟ گفتم: نه، چه طور آمد؟ بعد علیرضا شروع کرد به توضیح دادن. یعنی از هر فرصتی برای یاد دادن به بچه‌ها استفاده می‌کرد.

می‌دوم بیرون سوله‌ی حسینیه‌ی گردان تخریب و سینه از هوای مرطوب شب پر می‌کنم. حالا می‌شنوم صداهای همراه باد را که بر پرچم‌های سبز و سرخ می‌گذرد و آن‌ها را به جنبش درمی‌آورد. بچه‌ها هم می‌آیند. به دل تاریکی می‌زنیم. ماه و ستاره‌ها چراغ راه و آوای باد، هم‌نفس ما است.

صدای علیرضا را می‌شنوم:

- شهدا! سهم من از تمام غزل‌های عاشقانه

یک تکه استخوان شکسته است در گلو

شما مثل باد تا لب باران وزیده‌اید

من مثل یک پرنده در حال جست‌وجو

با من که در زمینه‌ی تردید مانده‌ام

حرفی بزنیند. چکیده‌ای از آسمان بگویند

اکنون می‌خوانم از ترنم پیشانی شما نماز

می‌خوانم از زلال غزل خوانی تان وضو

از هشت خوان حماسه گذشتید و من هنوز در ابتدای حادثه با شرم روبه‌رو.

دراز کشیده‌ام در حسینیه‌ی شهید همت دوکوهه. نیمه‌ی شب است و هنوز خواب به چشمانم نیامده. زمین را بیدار و نسیمی که نرمی و لطافتش به آرامی از صورتم می‌گذرد، پر از مناجات و ذکر و دعا حس می‌کنم. خستگی تن، پشتم را به زمین چسبانده، اما دلم مدام می‌گوید که بلند شو، برو زیر آسمان شب بایست و سینه را پر از عطر و بوی شهیدان کن.

علیرضا و دوستانش کمی دورتر از من خوابیده‌اند. آن‌ها پس از اینکه ماجرای جشن پتوی قادری را شنیدند و هوس کردند آن را روی علیرضا تمرین کنند، حالا از خستگی دست زیر سر گذاشته و خوابشان برده است. به آرامی از کنارشان می‌گذرم. کنار حسینیه حوض کوچکی است که تصویر ماه در آن افتاده و نسیم تصویر روشنش را لرزان کرده است. کنار حوض مزار دو شهید گمنام است. قادری سجاده‌ی نماز شبش را میان دو مزار پهن کرده است.

- سلام... شما هم خوابت نبرد آقا اسماعیل؟

بر جا می‌مانم. صدای آهسته‌ی پای من را چه‌طور شنید؟! اصلاً چه‌طور فهمید که من هستم؟! می‌نشینم لب حوض و تصویر ماه درونش را آشفته می‌کنم.

- سلام.

- بیایید اینجا، کنار این بچه‌ها بنشینید. اسمشان را گذاشتند گمنام، اما من فکر می‌کنم گمنام ما هستیم نه آن‌ها، که تک‌تک شهدا با نام و نشان برای آسمانی‌ها

آشنا و شناخته شده هستند.

دست از ماه آشفته‌ی میان حوض برمی‌دارم و کنار شهدای آشنا می‌نشینم. قادر آرام برایم می‌گوید:

– اوایل سال ۶۲، سنگر دیده‌بانی ما در پاسگاه زید بود. یک شب باز دیدم علیرضا حال و هوایش عوض شده. شاید برایت گفته باشند که علیرضا اصولاً آدم کم‌حرفی بود، اما نمی‌دانم چه شد که آن شب کلی با من درددل کرد. آخر سر هم صحبت را به شهید و شهادت کشاند. با گریه می‌گفت: فلانی، چند شب پیش خواب دیدم در حالتی‌ام که انگار بالاتر از زمین هستم و می‌توانم اعمال ریز و درشت آدم‌ها را ببینم. بعد دستم را گرفت و گفت: من شهید می‌شوم، این را مطمئنم. چند روز بعد دوباره با هم تنها شدیم. این بار گفت: خواب تقی را دیدم. تقی یکی از دوستان علیرضا بود که در عملیات محرم شهید شده بود. علیرضا گفت: تقی به من گفته که غصه نخور علیرضا، خیلی زود می‌آیی پیش ما. مأموریت‌مان تمام شد و برای مرخصی به بروجن برگشتیم، من از علیرضا جدا شدم. چند روز بعد در روضه‌الشهدا او را دیدم. با هم رفتیم زیارت شهدا. یادم نمی‌رود. از میان مزار شهدا می‌گذشتیم که یک‌دفعه علیرضا رو کرد به من و گفت: فلانی، آن وقتی که نوبت رفتن من بشود، می‌رسید به این درخت و من کنارش دفن می‌شوم. راستش حرفش را چندان جدی نگرفتم. چند ماه گذشت. علیرضا به شهادت رسید. روزی که او را برای دفن به روضه‌الشهدا آوردند، دیدم نزدیک همان درختی که نشان داده بود، مزاری برایش آماده می‌کنند.

دست گرم قادری را رها می‌کنم. نگاهم دوباره به ماه میان حوض می‌افتد؛

آشفته‌اش نمی‌کنم. به حسینیه برمی‌گردم. به نظرم دیگر وقتش رسیده که قلم را بردارم و چند خطی راجع به شهید سلطانی بنویسم.

کوله‌پشتی بالای سرم است. آن را باز می‌کنم. دفترچه‌ی سفیدی برای نوشتن آماده کرده‌ام. صفحه‌ی اولش را باز می‌کنم. چند برگه‌ی نوشته‌شده میان آن است. چراغ‌قوه‌ی تلفن همراه را روی برگه‌ها حرکت می‌دهم. نوشته‌ها به خط من نیست.

«نوشته‌هایی که در این چند صفحه برای خودم نوشتم، فقط هدفم این است که می‌خواستم اگر روزی جنگ تمام شد، که جنگ ایران و عراق تمام می‌شود، ولی تا ظلم هست، همچنان جنگ ادامه دارد، یادآوری باشد بر کارهایم، گرچه هیچ کاری در این جنگ نکردم، ولی به قول معروف کفش کهنه در بیابان نعمته. گرچه همه‌ی خاطره‌هایم را نتوانستم بنویسم و یا نتوانستم به قلم بیاورم، ولی باز هم خوب خدا را شکر. علیرضا سلطانی. ۶۰/۱۰/۱۳»

نمی‌فهمم. نوشته‌های علیرضا میان این دفتر چه می‌کند؟! من که بارها پرونده‌ی شهید سلطانی را زیر و رو کرده بودم؛ چنین برگه‌هایی میان آن نبود!

«در حالی شروع به نوشتن می‌کنم که صدای خمپاره‌ی ۸۰ و ۸۱ به گوش می‌رسد. الان ساعت ۸:۳۵ دقیقه است. روز جمعه از بروجن، ۶۰/۸/۲۲، در حالی که مردم ما را که عده‌ی ما هشت نفر بود، بدرقه می‌کردند، بدرقه‌ی بسیار گرمی بود. یادم نمی‌رود. بعضی‌ها گریه می‌کردند، بعضی‌ها شعار می‌دادند، زن‌ها اکثراً گریه می‌کردند. ننه‌ی من هم گریه می‌کرد. یادم رفت بگویم من برای خودم می‌نویسم، نه برای کسی، برای اینکه برای من مهم است، ولی برای کسی که

می‌خواند، ارزش ندارد. حقیقت هم همین است. راستی یادم رفت بگویم دلم می‌خواهد که با زبان محلی (خودمانی) بنویسم، اما این کار از دستم برنمی‌یاد.

روز جمعه که اعزام شدیم، به شهر کرد رفتیم. شب شهر کرد بودیم. فردا به اهواز اومدیم، به گلف رفتیم. شب اونجا بودیم و فردا با یه خودرو ما را به شوش بردند. در شهر شوش دو روز بودیم. روز دوم ساعت ۱:۳۰ دقیقه اعزام به جبهه شدیم. در حالی که مسلح با لباس فرم بچه‌ها خوشحال بودند، می‌خندیدند، مثل اینکه به قول خودمان خوش‌خوشی‌شان می‌شد، به لب رود کرخه رسیدیم. سوار قایق شدیم. یکی از بچه‌ها دقیقه‌شماری می‌کرد. مثلاً می‌گفت: الان ساعت ۱:۴۵ دقیقه است که سوار قایق می‌شویم. بعد که از قایق پیاده می‌شدیم، می‌گفت: ساعت ۱:۵۵ دقیقه است. این طرف رود سوار ماشین شدیم. در حالی که سوار می‌شدیم، یک نفر پاسدار به راننده گفت: این‌ها را به خط نبر. منظورش خط مقدم جبهه بود، اما از بخت خوب ما راننده یگراست به خط اول رفت. پیاده شدیم. سنگری را به ما نشان دادند. اول رفتیم به سنگر مهمات. بعد صدامان زدند به سنگری که به طول سه متر در یک متر و نیم بود. سقف سنگر از چوب روسی بود. اطراف آن را با پلاستیک پوشانده بودند. کف آن چندتا پتو پهن شده بود. هفت نفری در آن بودند. به ما تعارف کردند، رفتیم داخل. سنگر خیلی گرم بود. مثل هوای ۳۷ درجه بود. عرق کرده بودیم. آن هفت نفر که بودند، کم‌کم می‌رفتند به سنگر خودشان. سه نفرشان که مانده بودند، درباره‌ی سنگر و وضع جبهه توضیح می‌دادند: دو نفر آن‌ها و یکی هم خاموش. ما هم با تمام قوا گوش می‌کردیم به حرف اون دو تا. اختلاف نظر داشتن، ولی بالاخره به نتیجه رسیدن تا اینکه یک نفر تازه وارد شد؛ اصفهانی بود. با لهجه‌ی اصفهانی شیرین صحبت می‌کرد. خوشحال

بود، می‌خندید، روحیه‌اش خیلی بالا بود، اصلاً یادش نبود که در خط مقدم است. یکی از اون سه نفر گفت: برو تیربار کالیبر ۵۰ را با من و رفیقم رضا مستقر کن. همراه برادر پاسدار رفتیم. البته باید بگویم برادر، چون اینجا واقعاً با هم برادری می‌کنند، از خودگذشتگی می‌کنند. اصلاً همه عاشق شهادتند، آرزویشان شهادت است؛ شهید شدن. آن دو تا تیربار حمل می‌کردند. من با سلاح کلاش در شیاری که کنده بودند که به سنگر تیربار برسیم، راه می‌رفتم، آخر شیارها خیلی مفید بود. در هنگام حمله با صدای خمپاره و وقتی که خمپاره به طرفان می‌آمد، توی شیار دراز می‌کشیدیم. به هزار زحمت به مقری که تیربار در آنجا سوار می‌شد، رسیدیم. سنگری بود از دو طرف باز، داخل آن پر از فشنگ‌های ۳-، تیربار کالیبر ۵۰، تیربار M ۳-، یک قبضه آرپی جی با تعداد گلوله‌ی آرپی جی با خرج که بر سر گلوله‌ی آرپی جی بسته بودند، بود. دشمن ما را دیده بود. مرتب اطراف ما خمپاره ۸۰ می‌زد. برادر پاسدار گفت: بیایید جلو تا با منطقه آشنا شویم. کمی بلند شدیم. شروع به توضیح دادن کرد و گفت: در سمت راست ارتش است، در سمت چپ سپاه و در میان هم ما بسیجی‌ها و پاسدارها و ما مسلط هستیم بر عراقی‌ها. خلاصه برگشتیم.

بسه برای امشب. بچه‌ها هم خوابیدند و من تنها بیدار هستم و چراغ نفتی سوسو می‌زند. ساعت ۹:۲۰ دقیقه است. خوابم می‌آید. فشنگ‌ها و قمقمه‌ی آبی که با فانسقه و حمایل بلند که بر کمر و دوش است، آزار می‌دهد. باید بخوابم. دیر شده. صدای تیربار هم دارد می‌آید. بسه برای امشب، خداحافظ. ۱۳۶۰/۸/۲۶».

علیرضا در جایش تکان می‌خورد. چراغ‌قوه را خاموش می‌کند. حتماً موقع خواندن نماز شبش است و می‌خواهد کم‌کم از خواب بیدار شود. یادداشت‌ها را

میان دفترچه‌ام می‌گذارم. کنج‌کاووم که باقی یادداشت‌ها را بخوانم، اما سنگینی پلک‌ها، آتش این شور و اشتیاق را خاموش می‌کند.

با صدای اذان چشم باز می‌کنم. علیرضا و دوستانش در صف نماز جماعت نشسته‌اند. دستی برایشان تکان می‌دهم و از حسینیه بیرون می‌روم. کنار حوض غوغایی است. کاروانیان آنجا را برای گرفتن وضو انتخاب کرده‌اند. می‌نشینم کنار مزار شهدای آشنا که خیس از آب وضو شده است. به حسینیه برمی‌گردم. امام جماعت، روحانی جوان و مسئول کاروان است. علیرضا از کنار دوستانش بلند می‌شود و مقابل صف اول می‌ایستد.

- قد قامت الصلوة.

جای علیرضا را در صف اول پر می‌کنم. نگاهم می‌افتد به کبوتر سفیدی که زیر سقف حسینیه پرواز می‌کند. علیرضا هم کبوتر را می‌بیند. امام جماعت تکبیرة الاحرام می‌گوید. دست‌ها را بالا می‌آورم. کبوتر در گوشه‌ی سقف آرام می‌گیرد.

- الله اکبر.

- علیرضا تو که چایی زیاد نمی‌خوردی، چی شده که امروز هوس چایی دوم کردی؟

علیرضا شانه بالا می‌اندازد.

- همین جوری، یک‌دفعه هوس کردم.

قادری لقمه‌ی نان و پنیر را دستش می‌دهد.

- می‌دانستی عمو علیرضا اصلاً چایی نمی‌خورد؟

علیرضا سر تکان می‌دهد.

- یکی دو ماه قبل از عملیات والفجر ۴، با عمو علیرضات به کردستان رفتیم تا کارهای شناسایی و مقدمات عملیات را انجام بدهیم. در این دو ماه کار ما شده بود شناسایی. به دستور فرماندهی، هر چند روز، در یکی از ارتفاعات مستقر می‌شدیم و جابه‌جایی دشمن را یادداشت‌برداری می‌کردیم. شب‌ها هم از روی آتش دهانه‌ی دشمن، گرا و مسافت را ثبت کرده، به فرماندهی گزارش می‌دادیم. یک روز علیرضا به سنگرهای کمین آمد، در حالی که یک کتری و قوری کوچک همراهش بود. من در دیدگاه بودم که یک‌دفعه صدایش را کنار گوشم شنیدم. جا خوردم. علیرضا از آن لبخندهای مخصوصش زد و گفت: بفرمایید چایی تازه‌دم. خیال کردم باز شوخی‌اش گل کرده و می‌خواهد سربه‌سرم بگذارد، چون می‌دانستم علیرضا اصلاً چایی نمی‌خورد و به اصطلاح جزو باند مخالف ما چایی خورهایست. اما بعد دیدم راست می‌گوید، چون یک چایی خوش‌رنگ داد دستم. از خدا خواسته آن چای را داغ داغ سر کشیدم. آن قدر این چایی، در آن موقعیت دیده‌بانی به‌م مزه داد که تقاضای چایی دوم هم کردم.

قادری بلند می‌شود و لیوان خالی علیرضا را از فلاسک کنار در پر از چایی می‌کند.
- بفرمایید آقا علیرضا، این هم چایی دوم. زود بخور که امروز خیلی کار داریم.
بعد می‌رود کنار بقیه‌ی کاروانیان.

- خواهرها و برادرها زودتر صبحانه‌شان را میل کنند که اتوبوس آماده‌ی حرکت است. وقت را نباید از دست داده. شهدا منتظرند.

آخرین لقمه‌ها از سفره برداشته می‌شود. کمی بعد همه‌ی مسافرها آماده، بیرون

از حسینیه ایستاده‌اند.

قادری بلندگوی دستی را بالای دست می‌گیرد.

- بسم الله الرحمن الرحيم. به یاد همه‌ی شهدا، آن عزیزانی که پشت پا به دنیا و مادیات زدند و مردانه پا در رکاب بندگی خدا گذاشته، رو به دیار عاشقان آورده‌اند، شما خانواده‌های شهدا هم هم‌نوا با عزیزانتان یک‌صدا بگویید: بر مشامم می‌رسد هر لحظه بوی کربلا / بر دلم ترسم بماند آرزوی کربلا / تشنه‌ی آب فراتم ای اجل مهلت بده / تا بگیرم در بغل قبر شهید کربلا / کربلا یا کربلا، کربلا یا کربلا. راننده در اتوبوس را باز می‌کند و کنار می‌ایستد تا دست‌های لرزان پیرمردها را بگیرد و از رکاب بالا بیایند.

- یا علی حاج‌آقا، خدا قوت. بسم الله. کمک کن حاج‌خانم هم بالا بیاید. ها ماشاءالله.

قادری میان اتوبوس ایستاده، نخل‌های بی‌سر دو طرف جاده را نشان می‌دهد. - به این نخل‌ها خوب نگاه کنید. آن‌ها یادگاری‌های خوبی از دوران دفاع مقدس هستند و قرار گرفتنشان در اینجا بی‌علت نیست. این نشانه‌ها چون دروازه‌های بهشت ما را وارد سرزمین ایثار و شهادت می‌کنند. این نخل‌ها آشنا با شهدا هستند و شاهد راز و نیاز و ایثار و فداکاری‌شان. خود من خاطرات زیادی از این سرزمین دارم. در عملیات والفجر ۴ با شهید علیرضا سلطانی مأمور به واحد دیده‌بانی تیپ قمر بنی‌هاشم (ع) بودیم. از همین نقطه هم برای شناسایی دیده‌گاه‌های جدید وارد منطقه شدیم. چند روز که گذشت، متوجه شدم نوجوانی بسیجی هر وقت علیرضا را می‌بیند، او را به دوستانش نشان می‌دهد و علیرضا هم خیلی با مهر و محبت

او را تحویل می‌گیرد. فکر کردم این بسیجی هم مثل بسیجی‌های دیگر است و علیرضا با آن روحیه‌ی شادی که دارد، با او احوال‌پرسی می‌کند. اما بعد که این دیدارها تکرار شد، کنجکاو شدم که از موضوع سر در بیاورم. یک بار که همان بسیجی با ما روبه‌رو شد، از شهید سلطانی راجع به او پرسیدم. اولش از جواب دادن طفره رفت، ولی بعد گفت در عملیات کرخه وقتی می‌خواستیم از رودخانه بگذریم، یک‌دفعه باران تندی گرفت و آب کرخه بالا آمد. نمی‌توانستیم صبر کنیم تا آب پایین برود، باید از کرخه هر جور شده می‌گذشتیم. علیرضا تعریف می‌کرد من دست بی‌سیم‌چی را گرفتم و او را با خود وارد آب کردم. چند قدم که رفتیم، به قسمت عمیق رودخانه رسیدیم. چون قد من بلندتر از بی‌سیم‌چی بود، سرم بیرون آب ماند، اما آن بنده‌خدا آب از سرش گذشت. من یک لحظه برگشتم، دیدم دست بی‌سیم‌چی تو دستمه، اما از خودش خبری نیست. سریع او را از آب بیرون کشیدم. نزدیک بود خفه شود. تا آن طرف رودخانه بغلش کردم. ساعتی جلو رفتیم تا به یک خاکریز رسیدم. از خستگی همان‌جا چند دقیقه استراحت کردیم. علیرضا می‌گفت: من راه افتادم دیدم طول خاکریز حدود دو کیلومتره، اما تعداد بچه‌ها برای نگهبانی از آن به تعداد انگشتان دو دست هم نیست. چاره‌ای نبود، نیروها را با فاصله در خط مستقر کردم و بعد برگشتم عقب. کنار یک خاکریز چند نفر از بسیجی‌ها را دیدم که دست و پایشان را بسته‌اند. فهمیدم این‌ها را عراقی‌ها سرشان آورده‌اند تا بعد سر فرصت آن‌ها را به‌عنوان اسیر به عقب جبهه منتقل کنند. این نوجوان هم جزو همین بسیجی‌ها بود. آن‌ها را آزاد کردم و همراه هم به خاکریز خودی برگشتیم. حالا تعدادمان ۲۳ نفر شده بود، اما باز هم برای نگه داشتن خط این تعداد نیرو کافی نبود و سرنوشتی جز اسارت و شهادت پیش رویمان نبود. به بچه‌ها

گفتم به طرف کرخه حرکت کنید، من خودم در خط می مانم و برایتان پوشش آتش درست می کنم. فقط سریع خودتان را به رودخانه برسانید. نیروها که رفتند، تیراندازی را طرف دشمن شروع کردم. مرتب جایم را در خط عوض می کردم تا اینکه خشاب هایم خالی شد. سریع برگشتم و خودم را به بچه ها رساندم. پشت یک میدان مین متوقف شده بودند. بدون اینکه من درخواستی بکنم، یک نفر پیدا شد و قدم به میدان مین گذاشت. خدا را شکر، طوریش هم نشد، سالم به آن طرف میدان رسید. بچه ها جا پای او گذاشتند و به سلامت مانع میدان مین را رد کردند. رسیدیم به کرخه. آب از موقعی که رفته بودیم، بالاتر آمده بود. پرس و جو کردم، فهمیدم تنها کسی که کمی شنا بلد است، همین نوجوان است. گشتم یک کابل تلفن پیدا کردم و آن را به کمرش بستم و بعد از او خواستم که از رودخانه عبور کند. این بنده خدا زیر آتش شدید تانک های دشمن وارد کرخه شد. سرعت آب زیاد بود. چند بار جریان تند رودخانه نزدیک بود او را با خود ببرد، اما این برادر مقاومت کرد و سرانجام توانست خود را به ساحل برساند. کابل را در آنجا از کمرش باز کرد و به درختی بست. نیروها به وسیله ی این کابل به آن سمت رودخانه رفتند. ساعت چهار یا پنج بعد از ظهر بود که به مقر وارد شدیم. همه از دیدن ما تعجب کردند. باورشان نمی شد که ما توانسته باشیم از چنگ بعثی ها جان سالم به در برده باشیم. از آن روز بعد این نوجوان بسیجی هر وقت من را می بیند، به دوستانش نشانم می دهد و من هم حسابی او را تحویل می گیرم، چون واقعاً کار بزرگی انجام داد و جمعی از بچه ها را از مرگ حتمی یا اسارت نجات داد. حالا من هم می خواهم حسابی برادرزاده ی شهید سلطانی را تحویل بگیرم و از او بخواهم تا رسیدن به اروندکنار، برایمان یک کم بخواند، چون شنیدم در مدرسه با دوستانش سرود تمرین می کند

و صدایش از همه بهتر است.

علیرضا با تعجب شانه بالا می‌اندازد و رو به دوستانش می‌کند:

- صدای من از همه بهتر است؟! کی گفته؟!

قادری دستی به موهای خاکستری سر و صورت می‌کشد.

- معلوم است علیرضاجان. شما برادرزاده‌ی بسیجی، تمام و کمال به عمو رفتی.

حال بسم الله، همه منتظرند.

علیرضا از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

- چون اسم عمو علیرضا را بردید، چشم.

چفیه‌ی یادگاری را در دست می‌گیرد:

شب آخر هنوز یادم هست / خیمه زد عطر سیب در سنگر

خیمه تاریک شد و این یعنی / روضه‌خوان گفت از شب آخر

گفت این راه و این سیاهی شب / عشق چشمان خویش را بسته است

ما سحر قصد آسمان داریم / از زمین راه کربلا بسته است

خشک می‌شد گلوی او کم کم / روضه‌خوان تشنه بود در باران

یک نفر استکان آب آورد / السلام علیک یا عطشان

استکان را بلند کرد ولی / عکس یک مشک روی آب افتاد

مشک لرزید و محو شد کم کم / اشک سید که توی آب افتاد

نفس گرم روضه‌خوان تا آن شب / دل به دریای آن نگاه زدی

دم گرفتی میان خون خودت / چه گریزی به قتلگاه زدی...

[سیدحمیدرضا برقعی]

می بینم چشمی نیست که تر نشده و شانه‌ای که نلرزد. علیرضا می نشیند. قادری خم می شود و بوسه بر سر و صورتش می زند.

- خدا خیرت بدهد برادر. اجرت با سیدالشهدا.

بعد می رود و میان اتوبوس می ایستد.

- برای سلامتی این برادر بسیجی صلوات بلند بفرستید، بعد هم آماده شوید که به محل یادمان عملیات فاو نزدیک می شویم. وسایلتان را هم بردارید. نماز ظهر و عصر اینجا هستیم، بعد دور هم نهار می خوریم و یک کم استراحت می کنیم. به هر حال، فرصت خوبی که با اروند و شهدای عملیات والفجر ۸ بیشتر آشنا شویم. اتوبوس که می ایستد، علیرضا می دود سمت اروند که موج‌هایش پشت در پشت هم می‌غلتند و به ساحل می‌رسند... سر به سوی آسمان بلند می‌کنم؛ هوا زلال و معطر و آسمان پر نور، بی‌لکه‌ای ابر، آبی آبی است. پا به اسکله می‌گذارم که جمعیت روی آن جمع شده‌اند و به اروند که لنج‌ها و شناورهای ایرانی و عراقی روی آن به آرامی حرکت می‌کنند و به ساحل روبه‌رو و مسجد فاو نگاه می‌کنند. قادری دور از اسکله، در گوشه‌ای از ساحل، رو به مسجد فاو می‌نشیند. مردان و زنان کاروان پشت سرش، کفش درآورده، پاهای خسته را به آرامش زمین می‌سپرند. قادری صدایش را بلند می‌کند:

- عملیات والفجر ۸، عملیاتی آبی - خاکی بود که در آن بچه‌های سپاه با لطف الهی توانستند در یک عملیات غافل‌گیری در بهمن ۶۴ از اروند بگذرند و فاو را به تصرف خود درآورند. این منطقه از این جهت مهم بود که تنها نقطه‌ای از عراق بود که امکان دسترسی به خلیج فارس را به دشمن می‌داد و بچه‌ها توانستند با

این عملیات، راه ورود عراق به خلیج فارس را ببندند. البته دشمن برای مقابله با نیروهای ما از بمب‌های شیمیایی استفاده کرد...

باز می‌خواهد سینه‌ام سنگین و نفس کشیدن برآیم سخت شود که نسیم اروند به کمک می‌آید. سر به سوی آسمان بلند می‌کنم و چند نفس عمیق می‌کشم... ساعتی بعد، آفتاب از بلندای آسمان بر سجاده‌های نماز می‌تابد و دست‌ها بر خاک و پیشانی بر تربت کربلا نقش می‌زند. علیرضا در صف اول جماعت سر به مهر دارد. صدایش را آرام می‌شنوم: «خدایا، من که جز تو کسی را ندارم، کمک کن، دستم را بگیر. من هم می‌خواهم مثل عمو علیرضا و مثل بقیه‌ی شهدا، عاقبت به خیر بشوم. خدا...»

– برادران و خواهران قبول باشد. بفرمایید برای نهار سر سفره.

سر از مهر برمی‌دارم. قادری سفره‌ی یک بار مصرف را دستم می‌دهد. می‌خواهم بلند شوم و سفره را پهن کنم که علیرضا دستم را می‌گیرد.

– آقا اسماعیل! وقتی وارد منطقه شدیم، نیت کردم که جزو خادمان شهدا باشم. اجازه بده وظیفه‌ام را انجام بدهم.

سفره را دستش می‌دهم.

نسیمی را که از اروند به صورت عرق کرده‌ام می‌نشیند، باز پر از آوا و صدا حس می‌کنم. به اطراف نگاه می‌کنم. علیرضا بسته‌های غذا را به دست مسافرها می‌دهد. تلفنم زنگ می‌خورد. نگاه می‌کنم، روی دوازده و نیم است. بلند می‌شوم و تا کنار آب می‌روم. حالا صداها بهتر به گوش می‌رسد. دفترچه‌ی یادداشت علیرضا همراهم است. از جایی که علامت گذاشته‌ام، آن را باز می‌کنم. علیرضا

نوشته است:

«ساعت ۱۲/۵ روز پنج‌شنبه ۶۰/۸/۲۸، بچه‌ها در سنگر در فعالیت هستند. فشنگ‌های ت - ک - ۵۰ و ت - ژ ۳ را تمیز می‌کنند، در هیجان هستند. امروز حدوداً ساعت ۱۱/۵ ما هم بی‌نصیب از خمپاره‌ی صدام نشدیم. داشتیم توالی را تمیز می‌کردیم، اولین خمپاره آمد. فوراً دراز کشیدیم. به طرف سنگر دویدم. در داخل شیار به صورت خمیده می‌رفتیم که دومین خمپاره زده شد. ترکش تیز آن در داخل شیار نصیب ما شد. در کمر نزدیک ستون فقرات خورد. بهداری کوچکی در صد متری بود، رفتیم. معالجه کردیم. خمپاره در لای پیرهن کشم (بلوز) به اندازه‌ی نیم نخود، لامذهب کوچولو، اما قدرتمند. خلاصه گذشت. الان سوزش عجیبی می‌کند. پانسمان شده بود. درد می‌کند. خدا به داد آن‌ها برسد که از آن بزرگ‌ترها چندتا می‌خورند. خدا صبر به آن‌ها عنایت کند. حالا چند لحظه در جریان سنگر باشید.

رضا: بلند شوید، زود وضو بگیرید.

پیکار: من که وضو دارم.

راستی: صبر کن فشنگ‌ها تمیز بشود.

خودم: که دارم می‌نویسم. به امید پیروزی.

... ساعت ۱۲ روز چهارشنبه ۶۰/۹/۹ است. حدود یازده روز است که این دفترچه گم شده بود و من هم در عرض این یازده روز چیزی قابل نوشتن نداشتم. بی‌انصاف یکی از هم‌سنگرهای ما به مخابرات منتقل شد، دفترچه‌ی ما را برده بود تا اینکه امروز صبح به سنگرمان آمد. بعد فهمیدم یارو دفترچه را اشتباهی

برده. خلاصه در عرض این چند روز فقط سنگرمان را بزرگ کردیم. دیگه چیزی یادم نیست. آخر یادم نیست دیشب چی چی خوردیم. اصلاً غذایی که آورده بودند، نمی دانستیم اسمش چیست. دیشب موقعی که ساعت نه می خواستیم به دیده بانی برویم، یک موقع زیر باران خمپاره قرار گرفتیم. همراه با صیادی (از برادران فریدن) به سنگر پناه بردیم. حمله شروع شده بود و عراقی ها داشتند جلو می آمدند. روز پیش در جبهه ی بستان و سوسنگرد ضربه ی سختی خورده بودند. یک لشکر آن ها نابود شده بود. هفتاد روستا در منطقه ی سوسنگرد آزاد شده بود. به وسعت سیصد کیلومتر زمین آزاد شده بود، ۱۳۰۰ تن اسیر داشتند، ۱۵۰۰ تن کشته. می خواستند چشم زهری به ما بدهند که ما هوس حمله نکنیم. همه از سنگرها بیرون آمده بودند، در شیارها به سوی جلو می رفتند. ما هم به آن ها ملحق شدیم، البته به جز یک نفرمان که از سنگر بیرون نیامده بود که بعداً فهمیدیم و یکی دوتا بچه ها هم می دانستند. مثل اینکه روز بود، مرتب خمپاره و منور می زدند. راستی خدا با ما بود. خمپاره ۶۰ کنارمان می خورد، ولی به ما نمی خورد. تنها سه تا از آرپی جی زن ها زخمی شدند. آن هم در اثر اشتباه خودشان بود. از بچه های هندیمان بودند. در شیار جلو می رفتیم که یکی گفت: برانکارد. برق به چشمم زد، فوراً برگشتم برانکارد بردم. دیگر نایستادم. به جلو رفتیم با دوتا از بچه ها سنگر گرفتیم. بقیه هم در اطراف سنگر گرفته بودند. اگر یکی از عراقی ها پیدا می شد، صدها تیر به سوی او روانه می شد. خلاصه عراقی ها جرأت جلو آمدن نکردن و فرار کردند. در حدود دو ساعت بود آتش بر سر ما می ریختند. تا اینکه کاتیوشای ارتشی به کار افتاد. دیگر خاموش شدند. کم کم بچه ها یکی یکی به سنگر برمی گشتند. من تا ساعت ۱/۵ بعد از نیمه شب در آنجا بودم تا اینکه عده ای آمدند و من با بقیه که از اول مانده

بودیم، برگشتیم. بچه‌ها هی نق می‌زنند. می‌گن بلند شو نهار بخوریم. باید بلند شوم. تلافی یازده روز را به دل دفترچه درآورم. به امید پیروزی بیشتر. خداحافظ، علیرضا سلطانی. ۱۳۶۰/۹/۹».

علیرضا بسته‌ی غذا را دستم می‌دهد و کنارم می‌نشیند.

- شما هم می‌شنوی؟

سر تکان می‌دهم.

- بله، می‌شنوم. به نظرم یک عده با هم حرف می‌زنند.

- من وقتی در ایستگاه از قطار پیاده شدم، این صداها را شنیدم. یک نفر سبحان الله می‌گفت، چند نفر با هم تکرار می‌کردند. بعد به الحمدلله رسیدند و حالا که وارد اروند شدیم، فقط صدای الله اکبر می‌آید.

نگاهش به یادداشت‌ها می‌افتد.

- سفرنامه می‌نویسید؟

شتاب‌زده برگه‌ها را تا می‌کنم و در جیب می‌گذارم.

- من و نوشتن؟

- به نظرم خطش آشنا بود. خدا کجا دیدم؟

بلند می‌شوم.

- برویم کنار بقیه غذا بخوریم.

- من اینجا راحتم. شما می‌خواهید بروید.

از کنارش دور می‌شوم. سه‌قلوها با هم و سیاوش قدمی عقب‌تر از پهلویم

می‌گذرند. علیرضا صبر می‌کند تا رفقایش برسند. بعد غذایش را به سیاوش می‌دهد و می‌رود لب آب و پاهایش را داخل رود می‌گذارد. قادر من را میان راه می‌بیند. تند می‌آید طرفم.

- حیرانی برادر اسماعیل؟ چی شده؟

علیرضا را نشان می‌دهم. می‌گوید:

- بیا برویم کنارش. می‌دانم تو یک جور وابسته‌ی شهید سلطانی شده‌ای. حالا چه جور، خودت بهتر می‌دانی، اما این علاقه و کشش یک‌طرفه نیست. دستم را می‌گیرد. با هم تا ساحل می‌رویم که ارونند موج‌هایش را به پای علیرضا می‌زند.

- خوب خلوت کردی برادرزاده! خیریه؟ به ما هم بگو. ناسلامتی رفیق عمو علیرضات بودیم.

علیرضا سر بالا می‌آورد.

- خبرها پیش شماست. ما دیر رسیدیم. چیزی به‌مان نرسید.

- نرسید؟! داری شوخی می‌کنی. تا اینجا سفر ماشاءالله این همه هنرنمایی کرده‌ای. مطمئنم عمو علیرضا به داشتن چنین برادرزاده‌ی هنرمندی افتخار می‌کند.

- شما از کجا می‌دانی؟

قادری کنار علیرضا می‌نشیند و دست دور شانه‌اش می‌اندازد.

- از آنجا که تو را به ارونند آورده و نشانده لب آب تا من برایت خاطره تعریف کنم.

علیرضا چفیه‌ی یادگار عمویش را به دست می‌گیرد.

- چه خاطره‌ای؟

- شب عملیات محرم، وقتی ما از رودخانه می‌گذشتیم، جریان تند آب چندتا از بچه‌ها را با خود برد. علیرضا خودش را به آن طرف آب رساند و منتظر بچه‌ها شد تا بیایند. یک ساعتی گذشت تا همه‌ی رزمنده‌ها به ساحل برسند. آن موقع آتش سنگین دشمن به اوج خود رسیده بود. بعضی‌ها هر چه دستشان می‌رسید، از توپ و خمپاره و موشک، مثل نقل و نبات روی سر رزمنده‌ها می‌ریختند. همه دراز کش به زمین چسبیده و به اصطلاح کُپ کرده بودیم. چون تکان که می‌خوردی، تکه بزرگت گوشت بود. مرد میدان می‌خواست که در این وضعیت از جا بلند شود و به طرف دشمن برود. چند دقیقه که به این حال و روز گذشت، علیرضا یک‌دفعه از جا بلند شد و داد زد: چیه، می‌ترسید، بلند شید بینم. باید هر چه سریع‌تر حرکت کنیم. بچه‌ها با فرمان علیرضا از زمین کنده شدند و پشت سرش راه افتادند و این‌طور شد که خط دشمن شکست. در مسیر من از بقیه عقب ماندم و راه را گم کردم. بعد از عملیات که علیرضا را دیدم، فهمیدم زخمی شده. پرسیدم: عملیات چی شد؟ گفت: وقتی با بچه‌های گروهان جلو رفتیم، رسیدیم به سیم‌های خاردار حلقوی که دور میدان کشیده شده بود. بعد علیرضا ساکت شد و دیگر حرفی نزد، اما از بچه‌های دیگر شنیدم که علیرضا در این عملیات روی سیم‌های خاردار خوابیده تا بسیجی‌ها بتوانند جلو بروند. وقتی همه از سیم‌های خاردار رد می‌شوند، علیرضا متوجه می‌شود که حالا خودش به سیم خاردار گیر کرده. بالاخره به هر زحمتی بوده، خودش را از گیر سیم خاردار آزاد می‌کند و به بچه‌ها می‌رساند.

آب به سر و صورت‌م می‌پاشد. دوستان علی‌رضا هستند که پا به درون آب گذاشته‌اند. علی‌رضا هم بلند می‌شود و آن‌ها را خیس می‌کند. قادری بچه‌ها را نشانم می‌دهد. - علی‌رضا وقت شوخی کردن هم حواسش جمع بود، یعنی موقع شناس بود. اگر می‌دید غریبه‌ای بین بچه‌ها است، جلوی او شوخی نمی‌کرد. می‌گفت نباید مقابل هر کسی مشت‌مان باز شود. اینجا همه الحمدلله خودی‌اند، غریبه بینمان نیست، مگر من که من هم می‌روم.

مشتی آب به سر و صورت قادری پاشیده می‌شود.

- آهای، معلوم شد من هم غریبه نیستم. پس حالا بگیرید.

دست زیر آب می‌رود و مشت‌مشت به سوی علی‌رضا و دوستانش می‌پاشد. در اتوبوس نشسته‌ایم و من دور از چشم علی‌رضا، دفترچه‌ی خاطرات عمویم را در دست گرفته‌ام.

«ساعت ۹:۲۰ روز چهارشنبه ۶۰/۹/۲۵. امروز شانزده روز است که دیگر چیزی نوشته‌ام. آخر چیزی نداشتم بنویسم. مثل روزنامه‌پرکن‌ها هم نیستم که بتوانم روزنامه پر کنم. آخر بدشانسی این کار هم از دستم برنمی‌آید. در این شانزده روز فقط یک اتفاق کوچولو افتاد. آن شب می‌خواستم بعد از هرگز چهار صفحه کتاب بخوانم. رضا می‌گفت بیا بریم شیار بکنیم. گفتم می‌خوام درس بخونم. گفت نه بریم. بالاخره رفتیم. نیم ساعتی شیار می‌کندیم. خمپاره مرتب دور و بر ما می‌خورد و خمپاره‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. بالاخره یکی هم نصیب ما شد. در چند متری شیار خورد. بوی باروت فشار می‌آورد بر حلقوم‌مان. عجب شانسی آوردیم، به‌خصوص من. خمپاره ۱۲۰، سنگین‌ترین خمپاره، چند متری بخورد و هیچ کدام

کوچک‌ترین ذره‌ای زخم برداریم. رفته به سنگر نویندادی که می‌خواستیم تازه تیربار به روی آن سوار کنیم، سری بزنم. در موقع برگشتن چند لحظه گوش کردم تا برگردم به شیار اولی، صدایی نمی‌آمد. در بین راه بودیم که خمپاره سوت کشید. نمی‌دانم، چه‌طور تورتوری خوردم مثل چریک‌ها و فیلم‌های سینمایی که هنرپیشه‌ها در جنگ‌های چریکی خیز می‌گرفتند؛ اما آنجا دیگر فیلم نبود، حقیقتی بود جدی جدی، یک لحظه غفلت یک عمر پشیمانی یا برای همیشه در آن دنیا. در فیلم سینمایی اگر یارو بد خیز برمی‌داشت، آن قدر صحنه را تکرار می‌کردند تا به فرم دلخواه درآید، مثل اینکه خیلی بردمش بالا. مثل اینکه خلاصه کار نیست و نشده در جهان کردم. در همین چند روز پیش سنگرمان را عوض کردیم. به سنگری آمدم که بچه‌های هندیجان مأموریشان تمام شده بود و رفتند. اما خصوصیات این سنگر را از اول شروع می‌کنم. چند متری یک تانک آبی، سنگر سه قسمت شده بود که بچه‌ها آن را سه کابینه می‌خوانند. کابین اول فضای آن ۱/۵ در ۲ متر بود که مخصوص تجهیزات بود. بچه‌ها ناهار می‌خورند. کابین دو برخلاف کابین یک سقف آن بلند بود. نماز جماعت پنج نفر می‌توانستند بخوانند. کابین دو هم غذا می‌خوردند می‌خوابیدند و هم نماز. اما کابین سه که به صورت تونل بود، می‌باید دولا دولا می‌رفت و دراز می‌کشیدی و فقط به اندازه‌ی سر و پا بود، یک کتابخانه‌ی حقیری هم در گوشه آن بود. خیلی نوشتم، ولی بی‌محتوا اما خوب رفع بیکاری است. ما که حال مطالعه نداریم. صبح زود یک طلبه آمد. مقداری صحبت کرد. راجع به جریان‌ها، راجع به مسائل روز و علما و فقیه و ولایت. اما حالا چند لحظه در جریان سنگر باشیم. در کابین یک، من و صادقی که من اسم او را گذاشتم رحیم، زیرا او را خیلی دوست دارم که گذاشته‌ام اسمش

را رحیم و رضا، رحیم و رضا خوابیده‌اند، ولی من بیچاره نشسته‌ام. ای خدا چه خوب نشستی، به خصوص خوابیدنی. مثل اینکه ماتشان برده است. رادیو مصیبت عربی می‌خواند، آخر چهلیم امام حسین(ع) است. پیکار تو آمد، سروصدایش همه جا را پر کرد، هی بیخودی شلوغ می‌کند. رحیم گفت به خرس گفتند حرف بزن، گفت پُف و هی می‌خنده. پیکار می‌گوید و هی انجیر می‌خورد. رضا امروز نوبت نظافتش است. هی می‌گوید نظافت رعایت شود. هر دوی آن‌ها انجیرها را خوردند، من برم بخورم. خداحافظ. به امید دیدار. علیرضا سلطانی، در جبهه‌ی شوش. ۶۰/۹/۲۵»

«... خدمت شما عرض کنم الان ساعت ۱۲ است. تاریخ ۶۰/۹/۲۸ است. در عرض این دو سه روز اتفاق‌هایی نسبتاً خوبی روی داد. شب ۶۰/۹/۲۷ از ساعت ۶ تمام باران می‌بارد. قبل از اینکه شب چتر خود را بگسترانند، به سنگر کالیبر ۵۰ رفتم. در داخل سنگر سرپوشیده بود، باران را نگاه می‌کردم. چه باران باحالی می‌بارید. گاهی عراقی‌ها سکوت شب را می‌شکستند و تیرها از بالای سر ما می‌رفت، ما هم سکوت را می‌شکستیم. تیرها ناله کنان می‌رفتند، مثل اینکه دلشان نمی‌خواست بروند، ولی دیگر ناچار می‌رفتند در کنار سنگر به فکر فرو می‌رفتند.

هیچ وقت در این مدتی که به جبهه آمده بودم، به فکر خانه و مدرسه و این حرف‌ها نبودم... خودم را به فکر دیگری مشغول می‌کردم غیر از درس و مدرسه و کلاس تا اینکه اسم‌نویسی برای آموزش نظامی برای اعزام به جبهه می‌داند، عکس بردم، اسم نوشتیم، مادرم راضی نبود، پدرم چیزی نمی‌گفت، ولی در ته دل ناراحت بود. دوره‌ی آموزشی پانزده روز بود. بعد از پانزده روز اعزام داشتیم و الان ۳۵ روز است که آمده‌ام. کم‌کم ساعت نه شد. پست بعدی دولا دولا از آخر شیار پیدا شدند و پست را تحویل دادم و آمدم دیدم آماده‌باش کامل است. خوابیدم.

فقط موقعی که می‌آمدند پست‌های بعدی را بیدار کنند، بیدار می‌شدم و دوباره به خواب می‌رفتم و موقعی که بیدار شدم، روشنی به زمین حکومت می‌کرد. باز روز گذشت به صورت روزهای دیگر مثل همیشه حرف زدن با هم، حرف‌های بی‌محتوا، خوردن و خوابیدن شب. قرار شده بود گروهی از شیاریها یعنی قسمتی که نیروهای ما در آنجا بود، تشکیل بدهد و حمله کنند. گروه قبلاً تشکیل شده بود و بعد به ما گفتند که من هم تیربارچی گروه بودم. بچه‌ها همه آماده بودند. بعضی‌ها وصیت‌نامه می‌نوشتند، بعضی‌ها قرآن می‌خواندند و من هم مهمات را برای رفتن آماده می‌کردم. شور عجیبی به من دست داده بود. روی پا نمی‌شد بایستم از ذوق. آخر تیربارچی گروه کم‌کاری نیست که من شده بودم. منتظر حمله بودیم، ولی نمی‌دانم چرا حمله نشد که دلیلش را برای ما روشن نکردند. حالا صبح روز شنبه است. به وقت کمی شیار کردیم؛ شیار به طرف عراقی‌ها. از موقعیت استفاده کرده بودیم. هوا گرگ و میش بود، چند متری را نمی‌شد دید. شیار می‌کردیم. کم‌کم هوا روشن می‌شد، یک‌دفعه عراقی‌ها دیدن ما را و بستند به خمپاره، فرار کردیم و آمدیم. ظهر است. بچه‌ها نماز می‌خوانند. بریم به طرف خدا، شاید خدا رحمی هم به ما بکند. به امید پیروزی. خداحافظ. علیرضا سلطانی. ۶۰/۹/۲۸»

سر به پنجره می‌گذارم. اتوبوس وارد جاده‌ی فکه شده است. سر برمی‌گردانم؛ اتوبوس‌ها پشت هم ردیف شده‌اند. کمی جلوتر، حسینی اتوبوس را نگه می‌دارد. به منطقه رسیده‌ایم. قادری می‌ایستد مقابل مسافرها و از آن‌ها می‌خواهد برای سلامتی آقا امام زمان (عج) صلوات بلند بفرستند و با خواندن دعای فرج پا به منطقه بگذارند. از اتوبوس که پیاده می‌شوم، قدرت باد را به خوبی حس می‌کنم که مقابلم می‌ایستد و مانع قدم برداشتنم می‌شود. قادری می‌نشیند و کفش از پا

درمی آورد. علیرضا و دوستانش هم مانند او پابرنه می کنند. تابلوی بزرگی بالای دروازه‌ی منطقه‌ی عملیاتی فکه نصب شده است: «انی انا ربک فاخلع نعلیک انک با لواد المقدس طوی؛ منم پروردگار تو، نعلین از خود به دور کن که اکنون در وادی مقدس طوی و مقام قرب ما قدم نهاده‌ای.» پاهای من هم گرمی خاک را به خود می گیرند. علیرضا می آید کنارم و کاغذ را مقابل صورتم می گیرد.

- یکی از دوستان عمو قبل از شهادتش نوشته. آقای قادری داد که به شما بدهم. گمانم جایش میان پرونده‌ی عمو است.

برق چشمانش را تاب نمی آورم. سر به زیر می اندازم.

- من و بچه‌ها جلوتر می رویم. شما هم راه بیفتید، یک موقع از بچه‌های کاروان جا می مانید.

سر بر خاک نرم فکه می گذارم و دردلهم را با اشک چشمم با این تربت پاک می گویم: «خدایا، سال هاست که از کاروان شهدا جا مانده‌ام، آن‌ها رفتند و من...» علیرضا دستم را می گیرد، بلند می شوم و می ایستم زیر تیغ آفتاب و دست‌نوشته را بالای می آورم. خط به خطش نور می گیرد.

«زیر پایتان را نگاه کنید... من باید بروم. این فکر من است. برایم مهم نیست که مردم درباره‌ی من چه می گویند. بگذار هر کس مرا با عینک خود ببیند، ولی خدا که عینک ندارد، خدا خود عین است، نه او خود خالق عین است. او عالم عیب است و دانای شهادت. اگر مردم بگویند احساساتی بود، بگذار بگویند، مگر احساس بد است؟ اگر بگویند که فریب خورد، بگذار بگویند، بگذار تا آن‌ها مواظب خود باشند و فریب نخورند. خلاصه اینکه حرف مردم را ملاک عمل نمی گیرم،

گرچه عقلا محترم‌اند. من خطی برای خود داشتم و این خط را خانواده و دوستان و اطرافیان و صاحب‌نظران شریعت در من ایجاد کرده‌اند و من در روی آن به سیر پرداختم. آری پدر و مادرم، من نیز دوست داشتم بمانم و زندگی کنم، ولی از انحراف هراسان بودم، از منجلاب‌گریزان بودم، از بازی دو موش سیاه و سفید که ریسمان عمر و رضایت دادن به پول و خانه و... آری می‌ترسیدم. می‌خواهم بگویم که از روی پوچی و سرگردانی هجرت نکردم. این‌ها را می‌گویم تا آیندگان بدانند که روندگان بی‌جهت نرفتند، من خود چه باشم. این فکر است که مهم است و این خط است که مهم است. آری ما نزدیک‌بین بودیم. نزدیکی‌ها را نمی‌دیدیم. مگر می‌شود سوار بر بال ملائک، فقط نزدیک را ببیند. ولی این را نیز بگویم که دوربین‌ها نیز نتوانستند کاری بکنند. سوء تفاهم نشود. نمی‌دانم این جمله را چرا گفتم، ولی به حق گفتم: خدایا، خداگونه شدن چگونه است؟ خدایا می‌شنوم. آری صدای رسولت را که می‌گوید: در زنجیر ماندن شایسته‌ی موحدین نیست، باید از قفس تنگ ماندن گریخت. خدایا، صدای حسین‌ات را می‌شنوم. در شب قبل از عروج، شمع‌ها را خاموش کرد و فرمود: بروید، که فردا روز ماندن نیست. فردا روز همه چیز از دست دادن است. آن‌ها که همه چیز ندارند که بدهند، بروند و شهیدان بمانند تا فردایی دیگر، پوچ بودن را ارزانی ماندگان کنند و پاک شدن را برگزینند و چه نیکوگزینی بود و من آن شب ماندم و امروز می‌روم. می‌روم تا آنچه که دارم بدهم.

اکنون صدای مهربان‌تر از مادرها و دلسوزتر از پدرها را می‌شنوم. آری، نه پدرم و نه مادرم غمناک نیستند، چراکه غمناکی سزاوار شایستگان نیست. این زندگی است و زندگی مفهومش همین است... ای دایه‌های مهربان‌تر از مادر. سر خویش

گیرید، آزادگان را وارheid، جمع کنید و پر کنید، خود پر می‌شوید... اما می‌دانید چگونه؟... چون پر بودن داریم تا پر بودن. دریا هم پر می‌شود، انگستانه هم پر می‌شود. بدانید که شما انگستانه‌ای بیش نیستید. اصلاً شما انگستانه هم نیستید. شما خالی هستید، شما پوچید، شما بی‌حجم‌اید. آری بخورید، از غرور بمانید و بمانید و شما ای تزویریان، شما هم بمانید، من و پدرم خواهیم رفت. من با رفتن می‌روم و پدرم با ایستادنش. شما هم بمانید. شماهایی که تا پدربزرگتان به پاناما رفت، در سوراخ خزیدید. اما روزه‌ای را که کعب‌الآخبارها به سوراخ‌هایتان باز نمودند، دیدید و پشت خود را از آن روزه بر آفتاب انقلاب کردید، بعد گردن افراختید و اکنون با پر خون شهیدان گردن‌کشی می‌کنید... و شما ای بر خون شهیدان تکیه زده، خوب زیر پایتان را نگاه کنید. آری به خون نشسته‌اید. اگر مخلصید، مبادا سد خون را بشکنید... شما که مسئولید، اگر عمل کردید، خوشا به حالتان، وگرنه وای به حالتان... مسئول باید حساب پس بدهد، آماده باشد که دیر نیست، زود، زود، زود. رهبرم می‌فرمود: که چه بسا معلم اخلاق که در انحراف باشد و دیدید که عده‌ای شدند، مواظب باشید که شما نشوید.»

[قسمتی از وصیت‌نامه‌ی شهید محمدحسین تجلی]

کاغذ را که پایین می‌آورم، چشم در چشم آوینی می‌شوم. به محل شهادتش در فکه رسیده‌ام. علیرضا کنار جانبازی که روی صندلی چرخدار نشسته، سر به سجده می‌گذارد. بقیه‌ی کاروان هم می‌رسند. صدای آوینی را می‌شنوم: «ای حجت‌خدا، ما عاشقان لقاءالله هستیم و آماده‌ایم تا خون خویش را در راه شما که راه حق است، نثار کنیم. ما نیز فردا همراه شما راهی کربلا خواهیم شد. عاشورا هنوز نگذشته است و کاروان کربلا هنوز در راه است و اگر تو را هوس کرب و بلاست بسم‌الله.

راه ما به سوی قدس که معراج نخستین معراج تکامل است، راهی کربلایی است و راه کربلایی راهی است که با تحمل مشقات و از خودگذشتگی همراه است. راه قدس از کربلای می‌گذرد: کربلا و قدس.

نااهلان پنداشته‌اند که مسلمین را خوابی عظیم فرا گرفته، غافل از آنکه مؤمنین سال‌هاست که فرزندانشان را ابراهیم‌وار برای قربانی شدن در راه حق آماده کرده‌اند. شهادت تنها آرزوی جوانمردان اسلام است و آنان با هر قطره از خون خود ستون‌های کفر یکی از کاخ‌های شما را می‌لرزانند، پس وای بر آن روز که در قدس و کربلا دریایی از خون عاشقان جاری شود.

قدس مرد جنگ می‌خواهد و مرد جنگ نیز کربلایی است و کربلایی، مرد میدان عشق است و از سختی‌ها و مشقات و سر باختن‌ها و جان دادن‌ها نمی‌هراسد. صدها سال از آغاز عصر غیبت کبری گذشته است و اکنون در عمیق‌ترین ادوار ظلمانی کفر آنجا که سیطره‌ی شب وسعتی تمام یافته است، انسان بعثتی دیگر باره می‌یابد و لیاقت حضور پیدا می‌کند. ما فریاد می‌زنیم الله اکبر و اعلام می‌کنیم تا ظهور امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف و استقرار عدل و داد در جهان با تمام مستکبرین مبارزه خواهیم کرد. یا علی. برخیزید برخیزید، حق شما را فرا می‌خواند.

تکلیف ما را حضرت سیدالشهدا(ع) تعیین فرموده است و چشمه‌ی جوشان خون مبارک او منشأ حیات رضوانی انسان و همه‌ی آفرینش است. شریان قیام ما نیز به قلب عاشورا می‌رسد.»

دختر نوجوانی از میان زائرین بلند می‌شود. قادری اشاره می‌کند که مقابل جمع

بایستند. چشم‌ها به دخترک دوخته می‌شود.

بسم الله الرحمن الرحيم. سلام. این نامه‌ی من است به پدرم. نوشته‌ی یک کوچک به یک بزرگ.

سلام بابا. امیدوارم حالت خوب باشد. این چندمین نامه‌ی است که برایت می‌نویسم. چند وقت پیش، وقتی به خوابم آمدی، زمانی بود که با هم در مراسم بزرگداشت شهدای شهرستان شرکت کردیم و کلی با هم درد دل نمودیم. خدا می‌داند که چه قدر خوشحال شدم. مطمئنم الان هم به حرف‌های دختر کوچکت گوش خواهی داد.

پدرجان. نمی‌دانی چه قدر دلم برایت تنگ شده است. نمی‌دانی این مدت چه قدر به من سخت گذشته است. عمو خیلی سعی می‌کند جای خالی تو را برایم پر کند، اما وقتی از عمو می‌پرسم پدرم کجاست، اشک در چشمانش جمع می‌شود و می‌گوید یک روز جمعه، نزدیک ظهر خواهد آمد و من برای آنکه او را نرنجانم، خود را راضی و خشنود نشان می‌دهم. می‌دانم که او همچون من، تو را گم کرده است. یک روز دیدم مادرم به همراه عمو، در کنار صندوقچه‌ای که وسایل و لباس‌های تو را در میان آن نگه‌داری می‌کرد، نشسته و گریه می‌کند. دلم سوخت، آن قدر پیراهن سبز حسینی و چفیه‌ات را برداشتم و بوییدم که از عطر بوی لباس‌های به یادگار مانده‌ات، های‌های به گریه افتادم. چه قدر دلم می‌خواست مثل برادر و خواهر بزرگم لااقل چهره‌ی تو را دیده بودم و مثل آن‌ها، حداقل چند بار تو را در آغوش گرفته و از ته دل صدا می‌کردم: بابا. و حال تنها این عکس‌ها و چهره‌ی مظلوم و مهربان توست که جای خالیت را برایم پر می‌کند. راستش بابا، وقتی

هم‌سن و سالان خود را می‌بینم که دست پدرباشان را گرفته‌اند، کمی حسودیم می‌شود. آخر من هم دلم می‌خواهد در کنار تو و دست در دست تو آن قدر راه بروم که از نفس بیفتم. چه قدر شیرین است تنها با تو، همه جا رفتن و همه جا را دیدن. راستی شنیدم بسیجی‌ها، مجروحان و جانبازان را خیلی دوست داشتی و همیشه و در هر موقعیتی آنان را بر خود ترجیح می‌دادی. وقتی خاطرات تو را از زبان هم‌زمان و همین بسیجیان می‌شنوم که گاهی به یاری محرومان می‌شتافتی، گاهی به دیدار فرزندان شهدا و خانواده‌های آنان می‌رفتی، به خود می‌گویم کاش روزی نوبت به ملاقات من هم برسد.

راستی بابا، ما را برای بازدید از مناطق جنگی به جنوب آورده‌اند. اینجا همان طوری است که در خواب‌هایم، بارها و بارها دیده‌ام. نخل‌های سوخته و بی‌سر به آسمان اشاره می‌کردند و محل ایثار جانبازان و پرواز و معراج شهیدان را نشان می‌دادند. مستی از خاک منطقه را برداشتم، بو کردم، بوی تو را می‌داد. از شوق وضو گرفتم و دو رکعت نماز خواندم و ثواب آن را به روح حضرت امام(ره)، تو و سایر شهیدان دفاع مقدس تقدیم کردم. می‌دانم اگر امروز اینجا بودی، می‌گفتی پایان جنگ، پایان مبارزه و ایثارگری نیست، چراکه دشمن هنوز در کمین است.

پدرجان، من امروز به همه اعلام می‌کنم که مبادا اجازه دهید بیرق اسلام بر زمین بیفتد. مبادا ارزش‌های هشت سال دفاع مقدس را فرموش کنید. مبادا رهبر فرزانه‌ی انقلاب و چشم و چراغ فرزندان شهدا را تنها بگذارید و مبادا مدیون خون شهیدان باشید.

پدرجان، اینک من و تمام فرزندان شهدا، به خون مطهر و عظمت راه درخشانان

سوگند می‌خوریم که در ترویج آرمان‌های بلند شما از هیچ مجاهدت و تلاش دریغ نرورزیم. والسلام، دختر کوچکت اسماء».

نگاه می‌کنم: سرها رو به خاک گرم فکه پایین آمده و دست‌ها بر آن نقش می‌زند. علیرضا و دوستانش مقابل جمعی می‌ایستند. اول علیرضا شروع می‌کند:

کجایی ای شهیدان خدایی / بلاجویان دشت کربلایی

کجایی ای سبک‌بالان عاشق / پرنده‌تر ز مرغان هوایی

چشم‌ها پراشک، خیره‌ی سرودخوانان می‌شود:

رفیقانم دعا کردند و رفتند / مرا بیچاره نامیدند و رفتند

دعا کردند که در زندان بمانم / دعا کردند که سرگردان بمانم

کجایی ای شهیدان خدایی / بلاجویان دشت کربلایی

قادری کنارم می‌نشیند و چند تکه ترکش دستم می‌دهد.

- دیگر داغ و جانسوز نیستند، اما هنوز تیز و برنده‌اند. ببین.

ترکش‌ها را مقابل چشم بالا می‌آورم. قادری برایم زمزمه می‌کند:

- یا حسین شهید... روز تاسوعا با علیرضا توی دکل نگهبانی بودم. هوا که

تاریک شد، من از خستگی خوابم گرفتم. نمی‌دانم چه قدر گذشت، اما یک آن

حس کردم کسی بالای سرم نشسته و تکانم می‌دهد. از خواب پریدم و نشستم

سریا. دیدم علیرضا از کنارم بلند شد و رفت پشت دوربین. گفت: قادری بلند شو بیا

اینجا، می‌خواهم چیزی نشانت بدهم. خودم را پشت دوربین کشاندم و گفتم: خب؟

گفت: پشت کمین عراق، یک کوپه خاک است. می‌بینی؟ گفتم: آره، خب کی چی؟

گفت: آنجا یک قبر است. می‌بینی؟ از تو دوربین بیشتر دقت کردم؛ چیزی ندیدم. گفتم: قبری نیست. گفت: قادری، چه طور نمی‌بینی. یک قبر آنجاست و از قبر به آن طرف همه جا زمین سبز است. گفتم: علیرضا، معلوم است چه می‌گویی؛ قبر، زمین سبز... گفت: قادری، آن قبر، قبر گم‌شده‌ی حضرت زهراست. اینجا بود که یک‌دفعه چشم باز کردم و دیدم داخل اتاقک چوبی بالای دکل هستم و علیرضا بالای سرم نشسته و نماز شب می‌خواند. بدنم خیس عرق بود. ناخودآگاه به طرف دوربین رفتم و نگاهی به خط دشمن انداختم. تمام خاطرات مدرسه و کار در مزرعه و بعد دوران انقلاب در ذهنم پشت سر هم ردیف شد. دوباره از دوربین نگاه کردم، حالا همه‌ی خط در پشت پرده‌ای از اشک می‌لرزید.

ترکش‌ها در دستم داغ می‌شود. تا اندیمشک و ایستگاه قطار فرصت پیدا می‌کنم که باز به دفترچه‌ی خاطرات علیرضا سر بزنم. برادرزاده‌اش حالا کنار دستم نشسته و از عمو برایم حرف می‌زند. دیگر نگران نیستم که او مرا مشغول خواندن پرورده‌ی عمومیش ببیند. علیرضا از اول همه چیز را می‌دانست، همان‌گونه که قادری ماجرای مرا فهمیده بود.

«امروز ۱۳/۱۰/۶۰ است. چهار روز است که از جبهه برگشتم و وضع شهر را مثل همیشه دیدم. دکاندارها در دکان خود مثل همیشه مثل صیاد کمین کرده بودند که شکار کنند، اما بعد از روز ۶۰/۹/۲۸ چیزی ننوشتیم. بعد از آن روز دیگر چیز زیادی یادم نیست. فقط یادم هست یک روز بیرون سنگر نشسته بودیم، از هری حرف می‌زدیم. صدای خمپاره بلند شد. سنگر کالیبر ۵۰ را با آرپی جی زدند. اول خیال کردیم خمپاره خورده، بعد دیدیم آرپی جی بود. اما آرپی جی ۱۱ کار خودش را کرده بود. گفتم در سنگر بودیم. یک‌دفعه یکی از بچه‌ها گفت: سنگر کالیبر ۵۰ رفت

هوا. همگی خندیدیم؛ نه بابا خواب می‌بینی. حدود پنج دقیقه گذشت، صدای ناله شنیدم. در سنگر کالیبر ۵۰ دو نفر دیده‌بان بودند. برادران مزدور عراقی یکی از آن‌ها را دیده بود، با آرپی جی ۱۱ آن‌ها را هدف قرار داده بود، ولی آن کسی که زده بود، جداً دست‌خوش داشت. یک نفرشان ترکش گرفته بود که از کنف تا بیخ گوش زخمی بود، یک نفرشان هم انفجار گرفته بود که تا چند روز که از حال او باخبر بودیم، حالش خوب نبود. صدای ناله را شنیدیم. یک نفر گفت سنگر را زدند. پابره‌نه با یکی از بچه‌ها برانکار برداشتیم و شروع به دویدن کردیم. قبل از ما دو نفر زودتر فهمیده بودند و می‌دویدند. تا اینکه به جایی که اتفاق روی داده بود، رسیدیم. یک‌هوا آن نفری که زودتر به سنگر کالیبر ۵۰ رسیده بود، دیدم بیرون آمد و گفت شهید شده. دهانش باز بود. ترس و تعجب سختی بر وجودش لرزه افکنده بود. داخل سنگر رفتیم. دیدم یک نفر سر دنده افتاده، خاک و گرد همه جای او را گرفته، خون سرازیر شده از زیر گوش او. تا اون وقت زخمی یا شهید حقیقی ندیده بودم. می‌خواستم برم دستش بگذارم. نزدیک رفتیم و دست به‌ش گذاشتم. در همین حال بودم که یک نفر اصفهانی اومد تو. گفتم کارش تمامه. صدا زد برادر، برادر. جوابی نشنید. برانکار آماده بود. گفت بکشش رو برانکار. دست زیر دو بغلش بردم و روی برانکار کشیدمش. برانکار را بلند کردیم و راه افتادیم. بایستی دولا می‌رفتیم که عراقی‌ها نبینند. مشکل بود. شیار تنگ، صد متری آوردیم، دستش از برانکار پایین افتاد. دستش را جایش گذاشتم، دیگر تکان نخورد و شهید شد. اول نفهمیدیم. به آمبولانس رساندیمش. آمبولانس به سرعت رفت. راننده‌ی آمبولانس یک پیرمرد قوی‌هیکل بود، در حالی که دندان‌های عملی خود را بیرون انداخته و چشمانش را از حلقه بیرون آورده بود، رفت. نگاه کردم به لباس‌هایم؛

خونی بود، خون شهید، شهیدی از تبار حسین(ع) که شهامت را از حسین(ع) و شجاعت را از مولایش عباس(ع) و علی اکبر(ع) را مقتدای خود قرار داده بود و درس تقوا و سخاوت را از علی ابی ایطالب(ع) آموخته بود. چه سعادتى دچارش شد! خوش به حالش. سر ظهر وضو گرفته بود که نماز بخواند. بهش گفته بودند برود سر پست. ساعت ۲ ربع کم هم شهید شد.

شب شد. شب جمعه، دعای کمیل، چه شبی! در یک سنگر جمع شده بودیم. یکی از همسنگران شهید نوحه خوانی را شروع کرد، سینه می زدیم. بعضی ها گریه می کردند. دعای کمیل شروع شد. همگی گریه می کردند. چه حالی داشت آن شب! دعا تمام شد. سینه دوباره شروع شد و باز هم سینه زنی تمام شد. به سنگرها برگشتیم. در فکر شهید بودم. یک لحظه از فکرش بیرون نمی رفتم. عصر همان روز رفتم خون هایش را جمع کردم؛ با خاکها قاطی شده بود و تن من هم بوی خون می داد.

فردا شد. آن روز خبری نبود. شب شد. باز روز آمد. صبح به حمام رفته بودم. ساعت ۲ بود که برمی گشتم، دم اورژانس که رسیدم، دیدم آمبولانس دارد به سرعت میاد. یکی از بچه ها عقب آمبولانس نشسته بود، مثل اینکه زخمی داشت. دیدم حدسم درست بود. سرگروه برادران یزدی ها بود. چه پسر خوبی بود! دومین آمبولانس باز آمد. باز هم زخمی و سومین آمبولانس. این دیگر زخمی نبود؛ شهید بود و مغزش بیرون ریخته بود و اسمش سیفی بود. صبح زود او را دیدم که غذا گرفته بود. به من تعارف گرم می کرد. بهش گفته بودم امشب تیربارچی باش. می گفت دیگه واردم برای تیربار. خلاصه در اورژانس آن ها را زخم بندی کردن و به شهر فرستادن و شهید را هم فرستادن و رفت که راهش پر رهرو باد.

فردای آن روز با یکی از بچه‌ها مأموریت‌مان تمام شده بود. می‌خواستیم بازگردیم بروجن. از همه‌ی بچه‌های شیار خداحافظی کردیم. بعضی‌ها می‌خندیدند. بعضی‌ها متأثر می‌شدند، ولی همگی از ته دل ناراحت بودیم که از هم جدا می‌شدیم. با هم انس گرفته بودیم. چه قدر صمیمی بودیم! چه قدر با ناامیدی جدا شدیم! به شوش آمدیم. بلیت قطار گرفتیم به اندیمشک رفتیم. ساعت ۵ بعدازظهر با قطار راه افتادیم و ۱۰ صبح به تهران آمدیم. هوس مشهد کردیم. برای ساعت ۳ بلیت تهران به مشهد گرفتیم. ساعت ۴ صبح فردا به مشهد رسیدیم. هوا فوق‌العاده سرد بود. به حرم رفتیم. زیارت قبر حضرت (رضاع) کردیم. به سراغ بلیت برای فردا، پس فردا رفتیم که آماده داشته باشیم برای رفتن. ولی از بخت ما، اصلاً تا یک هفته‌ی دیگر بلیت فروخته نمی‌شد. ما هم راستش پول زیادی نداشتیم. یادم رفت بگویم من و رضا حبیبی در این سفر با هم بودیم. بالاخره به راه‌آهن رفتیم، بلیت گرفتیم، همان روز و شب به سوی تهران حرکت کردیم و فردا ۴ بعدازظهر به تهران رسیدیم و ساعت ۸ شب به سوی بروجن حرکت کردیم و فردا ساعت ۵ به بروجن آمدیم. اما هر چه به بروجن نزدیک‌تر می‌شدم، ناراحت بودم. دلم نمی‌خواست در بروجن باشم. نمی‌دانم چرا، دلیلش هم همین مردودی من بود. بالاخره پیاده شدیم. هوا اینجا نیز سرد بود. به خونه اومدیم. همان روز به دیدن دوستان و خواهرانم رفتیم. اون روز و فردایش خوش بودم و بعدش بود که عزایم شروع شد. بایستی به مدرسه بروم. آخر رفتیم. دو روز است که می‌روم، ولی دلم نمی‌خواهد بروم مدرسه. نظرم این است که مدتی دیگر به جبهه بروم و برای امتحانات بازگردم، ولی وقتی به مادرم گفتم می‌خواهم بروم، گریه افتاد و گفت نخیر، از اینکه خودم را بکشم، نمی‌ذارم بری و بالاخره من دیدم فایده ندارد،

منصرف شدم و الان که دارم می‌نویسم، تلویزیون مجروحان حمله‌ی بستان را نشان می‌دهد و رژه‌ی برادران ارتشی که در بستان رژه می‌رفتند. خیلی ناراحتم، کسلم، نمی‌خواهم زنده باشم، باید چه کنم؟ سرگردان در هوا، نمی‌دونم در زمین راه می‌روم یا هوا. خدا خودش به خیر بگذرانند. پناه می‌برم به خدا. آخر: خدا گر به حکمت ببندد دری / به رحمت گشاید در دیگری. به امید موفقیت مردان خدا و پیکارکنندگان راه حق به رهبری نایب امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) امام خمینی. خداحافظ. ۶۰/۱۰/۱۳ یا رب مددی به ما بنما.»

تا قطار سوت بلند خود را می‌کشد، کوله‌پشتی‌ام را برمی‌دارم و جلوتر از علیرضا و سه‌قلوها در کوچه را باز می‌کنم. تعجب همسفرها وقتی بیشتر می‌شود که مرا در ایستگاه قم، پای سکو، منتظر خود می‌بینند.

- آقا اسماعیل، پیاده شدید، تهران آخر خط است.

کوله‌پشتی را بر دوش می‌اندازم.

- آخر خط من امروز اینجاست؛ قم. موقع رفتن به جنوب از کنار ایستگاه به حضرت معصومه سلام دادم، امروز می‌خواهم بروم حرم و به جای آن دفعه هم خانم را زیارت کنم. خداحافظ.

می‌روم بیرون ایستگاه، کنار خیابان می‌ایستم. سه قلوها می‌آیند. سیاوش هم پشت سرشان نفس‌نفس زنان از راه می‌رسد. علیرضا دور از همه روی لبه‌ی جدول خیابان می‌نشیند.

- آقا اسماعیل، ما هم حرم می‌رویم، اما نه با تاکسی. علیرضا به پدرش زنگ زده، او هم آمده قم. می‌آید دنبلمان. کم‌کم باید برسد.

کوله‌پشتی را به سینه می‌چسبانم.

- پدر علیرضا، می‌آید اینجا؟

- بله، چرا تعجب کردید؟

پژویبی چراغ می‌زند. علیرضا از روی لبه‌ی جدول بلند می‌شود. ماشین می‌ایستد. علیرضا در جلوی پژو را باز می‌کند. مرد میانسالی، قدبلند با کت و شلوار قهوه‌ای راه‌راه، با موهای کوتاه سر و صورت، با لبخندی همانند برادرش از ماشین پیاده می‌شود. با علیرضا و دوستانش دست می‌دهد و بعد به طرفم می‌آید. هنوز نرسیده، بلند می‌گوید:

- سلام علیکم آقا اسماعیل. من امیرعباس سلطانی‌ام، پدر علیرضا.

و دستم را می‌گیرد، که گرم است و محکم و کارآزموده.

- من هم امروز مثل شما مهمان حضرت هستم. بفرمایید.

هم‌قدم سلطانی تا پژو می‌آیم. علیرضا هنوز مقابل در ایستاده.

- سلام. باز هم همسفر شدیم آقا اسماعیل.

سلطانی داخل ماشین می‌نشیند و کمربندش را می‌بندد. رو به آینه سر بالا می‌آورد.

- این بچه‌ها و دوستی‌شان با هم را که می‌بینم، یاد رفقای برادرم می‌افتم: رکوعی، مولایی و مؤمن‌زاده با علیرضا خیلی مأنوس بودند. در جبهه که بودند، بیشتر شوخی‌های واحد دیده‌بانی زیر سر این چهار نفر بود. همه هم شهید شدند. کمربند را می‌بندم. سلطانی خودرو را راه می‌اندازد. شیشه‌ی پنجره را پایین

می‌دهم. مدت‌ها منتظر نفس کشیدن در این هوا بودم. نمی‌خواهم ختا اندکی از آن را هم از دست بدهم. علیرضا از پشت، سر جلو می‌آورد.

- بابا، بین چی یادگار از جبهه آوردم.

سلطانی لحظه‌ای برمی‌گردد و چفیه را میان دست علیرضا می‌بیند.

- چفیه‌ی علیرضا...

و روی ترمز می‌زند.

- آخرین بار وقتی در اصفهان به خاطر مجروحیت بستری شده بودم، این چفیه را دیدم. حال و روزم چندان مساعد نبود. من را از بخش عمومی به یک اتاق دور از بقیه‌ی مجروح‌ها برده بودند. مطمئن بودم که دیگر ساعات آخر زندگی‌ام است. صبح اول وقت علیرضا به ملاقاتم آمد، تا شب هم نرفت. گفتم: چرا خانه نمی‌روی؟ گفت: امشب اینجا می‌مانم که از تو یک قول بگیرم. گفتم: چه قولی؟ گفت: از ما دوتا یکی باید شهید بشود. وقتی این حرف را زد، من با حال و روزی که داشتم، پیش خودم گفتم علیرضا می‌خواهد من را برای شهادت آماده کند. گفتم اینکه قول و قرار لازم ندارد. اینجا نه عراقی هست، نه توپ و تانک. وضع من هم که معلوم است. من می‌روم، تو سالمی، می‌مانی. گفت: دفعه‌ی قبل که من رفتم برای عملیات بیت‌المقدس از نه‌اجازه‌ی جبهه بگیرم، تو مقصر بودی که نگذاشتی من بروم. خودت رفتی. حالا هم که می‌خواهم بروم برای عملیات رمضان، ننه می‌گوید از شما دوتا یکی باید شهید بشود و من یکی از شما را در راه خدا دادم. من به او گفتم: ننه کدام یک از ما را در راه خدا دادی؟ گفت: فرق نمی‌کند. آن کاکات که تو بیمارستانه، معلوم نیست بمونه یا بره، تو هم باید تکلیفت روشن بشه. حالا

من می‌خواهم بروم برای عملیات، اما یک حرفی دارم. گفتم: چه حرفی؟ گفت: هر کدام از ما که شهید شد، آن یکی قول بدهد که بعد نخواهد برود و بگوید من داشی‌ام شهیده، فلان چیز را می‌خواهم. من در حالی که درد می‌کشیدم، گفتم: من نیاز به قول ندارم؛ می‌روم. تویی که باید قول بدهی. دیدم پا به پا می‌کند. فهمیدم که طبق برنامه‌ی هر شب می‌خواهد برای خواندن نماز شب برود. گفتم: فکرهایت را بکن علیرضا. شاید تا تو بروی و بیایی، من شهید شده باشم. لبخند زد و همین چفیه را دستم داد و رفت. نیم ساعت بعد که برگشت، گفتم: فکرهایت را کردی؟ گفت: آره، من شهید می‌شوم، تو باید قول بدهی. فردا صبح که ننه آمد بیمارستان، به او بگو ما توافق کردیم که علیرضا شهید بشود. بقیه‌ی حرف‌هایش را نفهمیدم و از هوش رفتم. در آن حالت دیدم که جبهه‌ام و عراقی‌ها مرا محاصره کردند. مرتب به طرفم تیراندازی می‌کنند، اما هر چه شلیک می‌کنند، علیرضا می‌آید و سپر تیرها می‌شود. گلوله به من نمی‌رسد. فردا صبح دیدم علیرضا رفته و چفیه‌اش را هم با خود برده. خدا رو شکر که پس از سال‌ها چشم‌انتظاری، امروز دوباره چفیه به دستم رسید.

چفیه را به سر و صورت می‌کشد و به علیرضا برمی‌گرداند.

- هنوز عطر و بوی عمویت را می‌دهد. حواست به آن باشد.

علیرضا چفیه را دور گردن می‌اندازد.

- می‌خواهم دور ضریح حضرت معصومه طوافش بدهم.

سلطانی با لبخند سر تکان می‌دهد و فرمان پژو را می‌چرخاند.

راه که می‌افتیم، گنبد و بارگاه حرم را می‌بینم. دست به سینه، سر پایین می‌آورم.

سلطانی سرعت ماشین را کم می کند.

- علیرضا به من گفته که شما راجع به عمویم تحقیق می کنید.

چشم به انتهای خیابان سر تکان می دهم.

- اگر خدا کمک کند، می خواهم کتاب زندگی اش را بنویسم.

سلطانی مانند برادر شهیدش از گوشه ی لب به رویم تبسم می کند. دیگر تا حرم کسی حرفی نمی زند. علیرضا پا که به حرم می گذارد، چفیه را روی دوش می اندازد و با آن نماز می خواند. بعد همراه دوستانش به کنار مرقد مطهر می رود و چفیه را با شبکه های فلزی ضریح متبرک می کند. می ایستم گوشه ای. چشمان پراشکم در آینه ها، رد پرتوهای حرم را دنبال می کند. حالا طنین زمزمه ها را به خوبی می شنوم و از آن سر درمی آورم... ساعتی بعد، موقع خداحافظی است. قرآن یادگاری علیرضا را به او برمی گردانم. آن را می بوسد و می گوید: «دفعه ی بعد که همدیگر را دیدیم، که امیدوارم خیلی زود و آن هم در کاروان سفر مشهد مقدس باشد، شما باز باید داور مسابقه ی ما باشی. تا مشهد هم وقت زیاد داریم، بالاخره برنده ی مسابقه معلوم می شود. تا آن روز، این قرآن دست شما امانت.» قرآن را روی سینه می گذارم.

- اللهم صلی علی علی بن موسی الرضا المرتضی.

بچه ها که می روند، سلطانی رو به من می کند:

- شما می مانید یا برمی گردید تهران؟

نگاهم تا پرچم سبز بالای گنبد می رود.

- دل کندن از اینجا سخت است، آن هم وقتی که پس از مدت ها نعمت زیارت

حضرت روزیت شده باشد، اما چاره‌ای نیست. کار نوشتن زمین مانده، فرصت زیادی هم ندارم. باید زودتر دست به کار شوم.

- پس همسفریم. تا تهران هم من برایتان از علیرضا حرف می‌زنم. چند صفحه هم نوشتم که همراهم است، یعنی همیشه همراهم است، آن را هم تقدیمتان می‌کنم. ان‌شاءالله کتاب زندگی علیرضا، مثل زندگی خودش، خوب و پرجاذبه دربیاید.

نفس عمیقی می‌کشم و به برادر شهید نگاه می‌کنم؛ به چشمانش که پر از اشک است. خیال می‌کنم علیرضا کنارم نشسته است. آرام می‌گویم:
- ان‌شاءالله.

- آقا جان می‌گفت علیرضا روز جمعه به دنیا آمد، هشتمین روز از تیر ۴۱. ایام محرم بود و در و دیوار خانه و شهر بروجن سیاه‌پوش عزای سیدالشهدا شده بود. با تولد علیرضا که از همان روزهای اول آرام و کم‌سروصدا بود، آقا جان و مادر آرامشی در خانه پیدا کردند. شما خودتان هم در آن دوران بوده‌اید. زندگی بیشتر خانواده‌ها در سختی و مشکلات معیشتی می‌گذشت. در روستا روزها کار و تلاش در زمین‌های کشاورزی بود و شب‌ها خستگی و درد و تحمل نداری مایحتاج اولیه‌ی زندگی. اما وجود علیرضا باعث شد که خانواده و به‌خصوص پدر و مادر، همه‌ی سختی‌ها را به جان بخرند و دست به تلاش بیشتر برای غلبه بر مشکلات بزنند. شاید در همان چهار، پنج‌سالگی بود که دست و پای کوچک علیرضا با خاک گرم و سخت مزرعه آشنا شد. مادر او را با خود سر زمین می‌آورد و پدر با دیدن و به آغوش کشیدنش، گویی خستگی کار را از یاد می‌برد. این را من هم که

تازه با کار در مزرعه اخت پیدا کرده بودم، به خوبی حس می کردم. صبح‌های زود دسته‌جمعی می‌رفتیم مزرعه و با یک بسم‌الله کار را شروع می‌کردیم. اما آفتاب که بالا می‌آمد، دیگر دست‌ها به‌سختی بر داس حلقه می‌شد. بوته‌ها هم انگار خستگی ما را می‌فهمیدند، جان‌سخت‌تر به زمین می‌چسبیدند. آن موقع مادر با دستپخت ساده‌اش از راه می‌رسید. دست از کار می‌کشیدیم، وضو می‌گرفتیم، اول نماز می‌خواندیم و بعد کنار سفره می‌نشستیم. علیرضا فقط چند لقمه می‌خورد. می‌دیدم می‌رفت میان مزرعه، در سایه‌ی گندم‌های چیده‌شده رو به آسمان دراز می‌کشید و به حرکت ابرها خیره می‌شد. خیلی دوست داشتم بدانم در آن چند دقیقه استراحت به چه چیزی فکر می‌کند.

برای دوره‌ی ابتدایی به دبستان جمال‌الدین رفت. دانش‌آموزی سربه‌زیر و بی‌سروصدا بود. من هم که برادرش بودم، تا از او چیزی نمی‌پرسیدم، با من حرف نمی‌زد. از مدرسه که می‌آمد، می‌نشست سر درس و مشق. اگر کاری در خانه یا مزرعه بود، بدون اینکه کسی به او حرفی بزند، انجام می‌داد. بعد هم که خواندن و نوشتن را یاد گرفت، وقت‌های بیکاری را با خواندن کتاب پر می‌کرد. شب‌هایی که مزرعه‌ی ما نوبت آبیاری داشت، علیرضا با اینکه روز را در مدرسه و سر کلاس درس پشت سر گذاشته بود، پس از خوردن چند لقمه غذا، خود را به مزرعه می‌رساند تا هم نوبت آبیاری را از دست ندهیم و هم پدر که خسته از کار روز بود، در خانه بماند و استراحت کند.

علیرضا در نوجوانی، عشق و علاقه‌اش به انجام کارهای سخت بیشتر شد. دیده بودم که با زبان روزه به مزرعه می‌رفت، مادر به او می‌گفت: علیرضا هوا گرم است و کار کردن در این هوا، کار هر کسی نیست. روزه هم که هستی، تشنه‌تر

می‌شوی. اما علیرضا که از مولایش امیرالمؤمنین یاد گرفته بود که چگونه در راه خدا، خود را به سختی و مرارت بیندازد تا دیگران از دسترنج و ثمره‌ی تلاشش برخوردار شوند، در جواب مادر می‌گفت: باید از حالا یاد بگیرم که چگونه در فشار و سختی‌ها، محکم باشم، بایستم و تحمل کنم، تازه برای آینده هم خوب است، شاید یک روزی به دردم بخورد.

علیرضا ساعت‌ها زیر آفتاب کار می‌کرد و غروب به خانه برمی‌گشت. مادر به استقبالش می‌رفت و علیرضا هم که به مادر خیلی علاقه داشت، به گرمی با او روبه‌رو می‌شد. گاهی شب‌ها آبیاری نداشتیم، اما تراکتور برای کار شخم زدن به مزرعه می‌آمد. علیرضا به جای پدر از سر شب تا صبح پای تراکتور می‌ایستاد و کار می‌کرد. این کار برای کشت و زرع خودمان بود. پیش می‌آمد که علیرضا برای بعضی کشاورزها که بنیه‌ی مالی نداشتند، آستین بالا می‌زد و صلواتی پای زمینشان عرق می‌ریخت. هر موقع که بیکار می‌شد، برای اینکه کمک‌حال خانواده باشد، با چندتا از بچه‌های محل مثل شهید عباس قادری و غلامرضا قادری به منطقه‌ی مهیار می‌رفتند و مشغول چیدن چغندر می‌شدند. علیرضا از انجام کار عیب و عار نداشت. البته این فعالیت‌ها باعث شد که از نظر جنه و قد و قواره، به اصطلاح یک سر و گردن بالاتر از هم‌سن و سال‌هایش باشد، طوری که مصالح ساختمانی یا گونی‌های برنج را که خیلی‌ها از جابه‌جا کردن آن‌ها ناتوان بودند، به راحتی حمل می‌کرد.

برای دوره‌ی راهنمایی قرار شد در مدرسه‌ی ابوریحان ثبت‌نام کند. با همدیگر رفتیم عکس انداختیم. عکس‌اش را حتماً دیدید. علیرضا سر بالا گرفته، خیلی قرص و محکم روی صندلی عکاسی نشسته و به دوربین نگاه می‌کند. کارنامه‌هایش

هم میان پرونده‌اش هست. در درس‌های تعلیمات اجتماعی، املا، انشا، ریاضی و تربیت بدنی‌اش نمره‌های خوبی گرفته. در دبیرستان هم نمراتش خوب بود. مثلاً در ورزش نمره‌ی ۲۰ گرفت. علیرضا با این وضعیت جسمی و روحی و اعتماد به نفسی که در راه انجام کار برای خدا پیدا کرد، در همان سنین آغاز جوانی در مقابل زورگویی و استثمار خان‌هایی که در بروجن در سال‌های پیش از انقلاب، به غارت جان و مال کشاورزها اقدام می‌کردند، ایستاد و با آن‌ها مقابله کرد. هنوز بعضی از اهالی یادشان است که این علیرضا بود که اولین حرکت را در مقابل خان‌ها شروع کرد و بعد دوستانش هم در این مبارزه با او همراه شدند. در کنار این فعالیت، علیرضا از ورزش هم دور نبود. شاید پسرمان از تیم‌هایی که عمویش در آن بازی می‌کرد، برای شما گفته باشد. خود من عضو تیم‌های فوتبال و والیبال بودم که آن زمان در سطح منطقه فعالیت می‌کرد. با علیرضا در تیم فوتبال همبازی بودم. او در دروازه می‌ایستاد و من دفاع آخر توپ می‌زدم. چند ماه در این تیم بازی کردیم تا اینکه فهمیدیم چندتا از بازیکنان دچار مشکلات اخلاقی شدند. علیرضا معطلش نکرد، گفت: باید هر چه زودتر از این تیم برویم. و همین هم شد. بعد از مدتی، علیرضا گفت: حالا بیا خودمان یک تیم درست کنیم. گفتیم: ما که بازیکنان مطرحی نیستیم. کسی دعوت ما را قبول نمی‌کند که به تیم‌مان بیاید. گفت: توکل کن به خدا، درست می‌شود. همین‌طور هم شد. بعد از دعوت ما، سیزده، چهارده نفر فقط از محله‌ی دانش‌سرا به تیم‌مان آمدند. تمرین را شروع کردیم. کارمان تا آنجا پیش رفت که تیم‌های دیگر برای مسابقه دادن با ما دعوت‌مان می‌کردند یا برای مسابقات مهم استانی برای اینکه قوی‌تر بشوند، پیشنهاد می‌کردند که با هم یک تیم بدهیم. مبارزه با رژیم پهلوی هم ادامه داشت. یک مهمان‌سرا در بروجن

بود که محل خوش گذرانی جمعی از خدا بی خبر شده بود که دور هم می نشستند و مشروب خواری می کردند. علیرضا و دوستانش با یک برنامه‌ی حساب شده مهمان سرا را به هم ریختند تا این ننگ را از بروجن و قوم بختیاری پاک کنند که زیر آسمان شهرشان جایی باشد که در آن معصیت خدا می شود.

سلطانی با دیدن تابلوی استراحتگاه در جاده، به آینه نگاه می کند و فرمان خودرو را می پیچاند.

- به نظرم یک کم هواخوری برای هر سه تاملان لازم است.

- هر سه تا؟

- شما، من و این مَرکَبِ زیر پا.

- شما هم مثل اخوی شوخ طبع هستید ها.

- اخوی که خدا خیرش بدهد، شوخی‌هایی می کرد که عقل جن بهش نمی رسید. یک بار با بچه‌های تیپ قمر بنی هاشم (ع) رفته بودیم نماز جمعه‌ی آبادان. بعد از نماز علیرضا نمی دانم از کجا یک تابوت پیدا کرد و رفت داخل آن خوابید. بعد بچه‌ها را صدا کرد و گفت: بیایید می خواهیم بینم این تابوت اندازه‌ی قد و قواره‌ی من هست یا نه. این شوخ طبعی علیرضا موقع اعزامش برای عملیات بیشتر می شد. یکی از همزمانش به نام نعمت‌الله شیروانی تعریف می کرد علیرضا در مرحله‌ی آخر والفجر ۴ تا لحظه‌ی آخر دست از شوخی با رفقاییش بر نمی داشت. در مریوان در یک ساختمان سه چهار طبقه، اتاقی را به بچه‌های دیده‌بانی داده بودند. یک بار دیدم علیرضا نشسته دم در ورودی، هر کس که می خواهد وارد اتاق یا از مقر خارج شود، به شوخی زیر پایش می زند. چون از نظر قد و قواره هم

از بقیه سر بود، کسی جرأت نداشت به او حرفی بزند. یک دفعه مسئول دیده‌بانی خواست وارد اتاق شود، همه گفتیم دیگر علیرضا زیر پای فرمانده نمی‌زند و شوخی کردن را کنار می‌گذارد، اما با کمال تعجب دیدیم تا فرمانده خواست وارد مقر شود، علیرضا چنان زد زیر پای آن بنده‌خدا که نفهمید از کجا خورد. بعد هم همه نشستیم دور هم و دسته‌جمعی یک خنده‌ی حسابی کردیم. با این شوخی‌ها کسی از کسی دلخور نمی‌شد، نمی‌رنجید. چون همه می‌دانستند این کارها برای بالا بردن روحیه‌ی بچه‌های رزمنده است. البته علیرضا در عین شوخ‌طبعی سعی می‌کرد که خودش را نسبت به اطراف بی‌تفاوت نشان بدهد، اما من می‌فهمیدم حرکاتش همه حساب‌شده است. چون او حساسیت خاصی روی نیروهایش داشت. یکی از رفقاییش می‌گفت: یک بار مرخصی ۲۴ ساعته گرفتم، رفتم اهواز. علیرضا حساس شده بود که من شب کجا می‌روم. بعد از برگشتنم گفت: برادر، تأخیر داشتی. کجا بودی؟ شب کجا خوابیدی؟ گفتم: اهواز قوم و خویش دارم؛ شب رفتم خانه‌شان خوابیدم.

در استراحتگاه بین راه، زیر آلاچیقی می‌نشینیم. سلطانی دفترچه‌ی یادداشتی از کیف همراهش بیرون می‌آورد.

- بعضی خاطرات خود و دوستان علیرضا را در این دفترچه نوشته‌ام. تا شما نگاهش می‌کنید، من برمی‌گردم.

دفترچه قدیمی با کاغذهای کاهی است. اولین نوشته مربوط به خود سلطانی است. «علیرضا همیشه یک بسیجی ساده بود. چه آن زمانی که تازه لباس بسیجی بر تنش کرده بود و چه زمانی که فرمانده شده بود؛ برایش فرقی نمی‌کرد. ویژگی

دیگر علیرضا، کم حرفی و مخلص بودنش بود. او با اینکه به دفعات متعدد در جبهه و در عملیات‌های مختلف شرکت داشت، اما خیلی کم می‌شد از جبهه و کارهایی که در آنجا انجام می‌داد، برای ما حرف بزند. حشمت‌الله مکتبی که خاطرات زیادی از علیرضا دارد، به من می‌گفت علیرضا در برخوردهایش با رزمنده‌ها خیلی دقت نمی‌کرد و همیشه سعی داشت با رفتار خودش به ما درس بیاموزد و عادت نداشت مستقیم حرفی بزند. یک بار به من گفت: حشمت بیا برویم نماز جماعت. گفتیم: حال ندارم. گفت: ما که اهل نماز شب نیستیم، اقلاً بیا برویم نماز یومیه‌مان را به جماعت بخوانیم. هر چند من می‌دانستم که علیرضا اهل نماز شب خواندن است و این کار را از قبل از انقلاب شروع کرده است.»

شانه‌ام می‌لرزید. نگاه می‌کنم، سلطانی دست بر شانه‌ام گذاشته است.

- گمانم کاکا دل تو رو هم برده. کجایی آقا اسماعیل؟

چشم از دفترچه برمی‌دارم. سلطانی با فلاسک چای بالای سرم ایستاده است.

- بفرمایید مشغول شوید. من می‌روم همین نزدیک‌ها، چند دقیقه استراحت می‌کنم.

فلاسک چای را می‌گیرم و آن را سرریز لیوان کاغذی می‌کنم. عطر و بوی خوش چای به مشامم می‌رسد.

به یادداشت بعدی دفترچه می‌روم.

«قبل از عملیات والفجر ۴، روی یک ارتفاع به نام خرنوکار مستقر شدیم و بی‌معطلی مشغول ساختن سنگر دیده‌بانی و اجتماعی شدیم. کار با توجه به سنگلاخ بودن زمین با سختی و مشقت پیش می‌رفت، اما علیرضا برابر عادتی که

داشت، در این مواقع بیشترین تلاش را می‌کرد و برای اینکه دیگران کمتر اذیت شوند، خودش را به زحمت بیشتری می‌انداخت. هوا که تاریک شد، با اینکه کار و تلاش علیرضا بیشتر از بقیه بود و قاعدتاً از همه خسته‌تر شده بود، باز هم بیشترین زمان نگرهبانی، آن هم در هوای سرد پاییز کردستان را خودش بر عهده گرفت.»

لیوان چای را در دست می‌گیرم. دیگر بخار از آن بالا نمی‌آید؛ سرد شده. آن را کنار می‌گذارم. عطشم به خواندن بیشتر از میلیم به خوردن چای است.

«علی ناصری به من می‌گفت در عملیات والفجر ۴، در اثر اصابت ترکش خمپاره، یکی از انگشتان علیرضا قطع شد. بچه‌ها به او اصرار کردند که برای معالجه به عقب برود، ولی علیرضا در جواب گفت سلطانی با یک انگشت قطع شده از میدان بیرون نمی‌رود. و آن قدر در منطقه ماند تا به شهادت رسید.»

سلطانی در پایین خاطره نوشته است:

«برادر جان. کاش قرارمان نبود. تو می‌ماندی و من می‌رفتم. تو که در همه چیز، در تاب و یگانه‌ی زمانه بودی. حشمت خودش به من گفت که داداشت، آدم عجیبی ست. جبهه که بودم، بچه‌های دیده‌بانی می‌گفتند آدمی به شجاعت و دلیری علیرضا تا به حال در دیده‌بانی ندیده‌اند. در بدترین شرایط منطقه از نظر بارش تیر و ترکش و در سرما و گرما، شبانه می‌رود بالای دکل می‌خوابد تا گرای قبضه‌های توپخانه‌ی دشمن را بگیرد. می‌گوید اول صبح بهتر می‌شود این کار را انجام داد.»

داداشی. من هم قبول دارم که آدم عجیبی بودی. رفیقِ خودم غلام رضا می‌گفت در همین عملیات والفجر ۴، وقتی با رزمنده‌ها به پایین قله‌ی کوهی به نام فلوزه

رسیدیم، چون قلعه هنوز فتح نشده بود، با علیرضا برای از بین بردن تیربارهای دشمن به طرف قلعه حرکت کردیم. دو سه ساعت بعد که با یاری خدا و تلاش بچه‌ها تیر بارها خاموش شد، برای استراحت پایین آمدیم. سنگر خوبی سر راهمان بود. با خوشحالی وارد آن شدیم. گفتیم دو، سه ساعتی در آن استراحت می‌کنیم که یک‌دفعه تعدادی مجروح را به داخل سنگر آوردند. جایمان را به مجروح‌ها دادیم. سنگر دیده‌بانی پشت این سنگر بود؛ سنگر کوچکی که فقط یک سقف بالای سرش بود. شش نفر به‌زحمت در آن جای گرفتیم. غلامرضا می‌گفت من که از این وضع کلافه شده بودم، از سنگر خارج شدم و به داخل کانالی که کنار سنگر بود، رفتم. هوا سرد بود و من تا صبح از شدت سرما خوابم نبرد. آنجا بود که دیدم علیرضا تا نزدیک اذان صبح پای بی‌سیم نشست و مرتب از توپخانه درخواست آتش کرد تا بالاخره موفق شد مواضع دشمن را از بین ببرد.»

– یا الله.

سر برمی‌گردانم. سلطانی آب صورتش را می‌گیرد. می‌گوید:

– نخواستم عین اخوی شوخی کردنم گل کند... همان حشمت می‌گفت علیرضا توی عملیات محرم دستش را گرفته و گفته حشمت، تو رزمی کار می‌کنی؟ حشمت جواب داده نه. علیرضا با مشت زده وسط سینه‌اش. حشمت خودش را به‌زحمت سرپا نگه داشته. بعد علیرضا دست حشمت را گرفته و گفته یادم باشد بعد از عملیات اگر وقت شد، بهت رزمی یاد بدم تا بدنت رو فرم بیاید. البته دیگر وقت نشد. چند روز بعد ماه محرم شروع شد و بچه‌ها شب‌ها دور هم جمع می‌شدند و برای سیدالشهدا عزاداری می‌کردند. حشمت می‌گفت من چون سینه‌ام از مشت

علیرضا درد می‌کرد، نمی‌توانستم خوب سینه بزنم. به علیرضا گفتم با این مشتی که زدی، درست نمی‌توانم عزاداری کنم. علیرضا لبخندی زده و گفته باید چندتا مشت دیگر هم بخوری تا حالت خوب جا بیاید و دردت کم شود.

کنارم می‌نشیند.

- حالا برادر اسماعیل به کجا رسیدی؟

- فعلاً معلق میان زمین و هوا هستم.

- برای چی؟ شما که ماشاءالله هزار ماشاءالله، مرد میدان جنگ و رزم و قلم هستید. شما دیگر چرا؟

- اول سفر، اخوی شما با من کاری کرد که پاک از زمین کنده شدم، بعد هم در طول سفر مسائلی پیش آمد که الان دیگر مطمئنم روی هوا راه می‌روم.

- علیرضا چه کار کرد؟

سر کج می‌کنم و مانند علیرضا لبخند می‌زنم.

- اگر آن چیزی که من فکر می‌کنم، اتفاق بیفتد، شما هم به چشم خودتان می‌بینید که علیرضاخان شما با من چه کار کرد.

- چه طور؟

- صبر کنید، می‌بینید.

فلاسک را به درون لیوان کاغذی کج می‌کنم. باز بوی عطر چای به مشامم می‌رسد. لیوان خودم را هم دوباره پر می‌کنم.

- بفرمایید اگر خستگی‌تان در رفته، این چایی را هم بخورید تا زودتر راه بیفتیم.

می ترسم دیر بشود.

چای خودم را داغ داغ سر می کشم. سلطانی متعجب از رفتارم، فلاسک را دست گرفته از آلاچیق دور می شود. به کنار ماشین می روم. سلطانی دوان دوان برمی گردد و در ماشین را باز می کند.

- من هم مشتاق شدم زودتر برگردم تهران. انگار همه ی خبرها آنجاست.

دفترچه ی یادداشت ها و خاطرات سلطانی را به روی سینه می گذارم.

- اگر زحمتی نیست، مستقیم بروید ایستگاه راه آهن. گمانم تا برسیم، قطار مشهد هم رسیده.

- مشهد... منتظر زائری هستید؟

به رویش لبخند می زنم، مانند خودم، نه مثل علیرضا.

- بله، یک زائر خوش برورو و خوش قد و قامت.

سلطانی دست به صورت می کشد و شانه بالا می اندازد.

- من می شناسمش؟

- می شناسید، خیلی بهتر از من که چند روزی بیشتر نیست که وارد زندگیم شده.

- معما طرح می کنید آقا اسماعیل؟

- از یک راز صحبت می کنم؛ رازی که میان دو عزیز وجود دارد. من هم کم کم

دارم از آن سر درمی آورم. به هر حال، تا تهران فرصت هست که شما هم راجع به

این موضوع فکر کنید. من هم بقیه ی یادداشت ها را می خوانم.

دیگر چیزی نمی گوید، من هم حرفی نمی زنم. بزرگراه زیر نور باران آفتاب

تابستانی پیش رویمان نمایان می‌شود. یادداشت بعدی سلطانی، عنوانش مسافر است. سلطانی از قول علیرضا افکار این خاطره را در دفتر خاطراتش نوشته است: «روزی در خانه نشسته بودم که در زدند. رفتم در را باز کردم، یک دفعه با چهره‌ی نورانی روح‌الله مواجه شدم. تازه از جبهه آمده بود. از علیرضا برایم پیغام آورده بود. خوشحال شدم که بعد از مدت‌ها خبری از فرمانده‌ام می‌شنوم. گفتم پیغام چیه؟ گفت علیرضا پیغام داده که عملیات نزدیک است، خودت را برسان. روح‌الله همان روز رفت و دو سه روز بعد خبر عملیات والفجر ۴ را در غرب شنیدم.»

خاطره‌ی بعدی از مظفر یعقوبی است.

«علیرضا در تصمیم‌گیری، آدم شجاع و عجیبی بود. در مرحله‌ی سوم عملیات والفجر ۴ با هم بودیم. به یک تپه‌ی صخره‌مانند رسیدیم. علیرضا با دست به تپه اشاره کرد و گفت اینجا را نگاه کن. من به جایی که اشاره می‌کرد، نگاه کردم. پرسید دیشب اینجا بودی؟ گفتم نه. گفت جای خالی. با تعجب گفتم چه‌طور؟ گفت دیشب عراقی‌ها تا بیست متری اینجا آمدند. بچه‌ها متوجه شدند، درگیری شروع شد. کار تا جایی بالا گرفت که دو طرف برای هم نارنجک پرت می‌کردند. تلفات زیاد شد. دیدم نمی‌شود دست روی دست گذاشت. دل به دریا زدیم و گفتم بادآباد، هر چه می‌خواهد بشود، بشود. با کاتیوشا هماهنگ کردم که طبق گرایبی که می‌دهم، گلوله بفرستند. کمی بعد گوله‌باران خط شروع شد. وقتی دیدم خوب می‌زنند، گفتم با همین مختصات بزنی و پدر دشمن را در بیاورید. با لبخند معروفش ادامه داد: باز هم می‌گویم جای خالی. نبود بیینی که بعضی‌ها مثل مور و ملخ از ارتفاع پایین می‌افتادند و این‌طور بود که خط از خطر سقوط نجات پیدا کرد.»

«من در عملیات محرم از ناحیه‌ی دست چپ و پای چپ مجروح شده بودم. در دزفول تحت عمل جراحی قرار گرفتم و بعد برای ادامه‌ی معالجات مرا به مشهد انتقال دادند. در بیمارستان حضرت قائم بستری بودم و به دلیل شدت جراحات تا چند روز نتوانستم با بروجن تماس بگیرم و وضعیتم را خبر بدهم. در شهر خبر پیچیده بود که شهید شدم. وقتی کمی بهتر شدم، زنگ زدم بروجن و خانواده را از حال و روز خود مطلع کردم. اولین کسی که برای ملاقاتم از بروجن به مشهد آمد، علیرضا بود. او بعد از پایان عملیات محرم برای مرخصی به بروجن آمده بود که خبر مجروحیت مرا شنیده و بی‌معطلی راه افتاده بود. در بخش مراقبت‌های قلب و عروق تحت نظر بودم. حتا اجازه نداشتیم از تختم پایین بیایم و این مسئله برای من که در طی عمر نوزده‌ساله‌ام حتا یک بار آمپول هم نزده بودم، خیلی سخت بود. یک‌دفعه علیرضا با چهره‌ی خندانش وارد بخش شد. او را که دیدم، انگار دنیا را به من دادند. خیلی خوشحال شدم و این خوشحالی هم به‌خاطر دیدن علیرضا بود و هم به‌خاطر انتخاب رفیقی که غیرت و جوانمردیش باعث شد که از بروجن برای ملاقات من تا مشهد مقدس هم بیاید.»

ماشین می‌ایستد.

- مطمئنم علیرضا همسفر خیلی خوبی برای شما بود. چون مراقبتان بودم، تا اینجا سر از روی دفتر برداشتید. به حالتان غبطه می‌خورم، مدت‌هاست که وقت نکردم سری به یادداشت‌هایم بزنم.

نگاه می‌کنم. در ازدحام آدم‌ها و ماشین‌های میدان راه‌آهن هستیم.

- راستی آقا اسماعیل، قابل توجهتان که معما را هم نتوانستم حل کنم. بهتر

است خودتان بگویید.

به جای جواب دادن، می‌پرسم:

- ساعت چنده؟

- ده صبح. چه طور مگر؟ نکند...

می‌گویم قطار مشهد و دستم می‌رسد به دستگیره.

- شما نمی‌آیی؟

- سرم برود آقا اسماعیل، این صحنه را از دست نمی‌دهم.

در ماشین را می‌بندم و می‌دوم طرف ایستگاه. صدای سوت قطار به پیشوازم می‌آید. تا سلطانی برسد، داخل سالن، روبه‌روی تابلوی بزرگ آن ایستاده‌ام. نوشته قطار مشهد به تهران وارد ایستگاه شده است. می‌دوم به سالن انتظار. قبل از من جمعیت زیادی با شاخه‌های گل، چشم به باز شدن در و ورود مسافران دوخته‌اند. با بلند شدن سوت دوم قطار، زن و مرد سرک می‌کشند. پاهایم سست می‌شود. توانشان یک‌دفعه فروکش می‌کند. خودم را به زحمت می‌کشم کنار ستون و سر بر آن می‌گذارم... در ورودی باز می‌شود و زائرین یک به یک از راه می‌رسند و آغوش به روی منتظران باز می‌کنند.

چشم میانشان می‌گردانم؛ علیرضا بین آن‌ها نیست. سلطانی کجاست؟ ایستگاه خیلی زود خالی از آدم می‌شود. سلطانی مرا پیدا می‌کند. جوابی برای او ندارم. پای ستون می‌نشینم... خود را نوجوانی می‌بینم که با شادی از زیارت امام رضا برمی‌گردد. چه شور و شوقی دارم! آقا جان را با همان لباس کار در ایستگاه منتظر می‌بینم. می‌دوم و قبل از بقیه‌ی خانواده در آغوشش جا می‌گیرم. گریه امانم

نمی‌دهد، اما می‌گویم که سلامش را به امام هشتم رساندم... یک‌باره روشنی هوا و نسیمی که پر از عطر گل محمدی است، با هم از راه می‌رسند. دست گرمی دستم را می‌گیرد. سر بالا می‌آورم.

– آقا اسماعیل، باور می‌کنی الان علیرضا اینجا بود. کنار من، کنار تو، ایستاد و با همان لبخندش نگاهمان کرد. پیراهن سفید تنش بود. همیشه می‌گفت باید برای شهید پیراهن سفید تن کرد. حالا خودش... خدای من، پس از سال‌ها، برادرم... پشت به ستون، خود را بالا می‌کشم.

– چرا باور نکنم آقای سلطانی! بو و عطر حرم امام رضا هنوز در هواست. از بچگی دنبال این هوا بودم.

بارالها کن نصیب عاشقان همه سال / زیارت نجف، کربلا، و هم مشهد شاه رضا دفتر یادداشت‌های سلطانی را به دستش می‌دهم.

– امانت‌تان. بالاخره این دفتر سابقه‌ی خدمت شما در جبهه هم هست.

دستم میان دستش می‌ماند.

– وقتی می‌خواستم فرم ثبت‌نام در تربیت معلم را برای علیرضا پر کنم، به گزینه‌ی سابقه‌ی جبهه که رسیدم، از او پرسیدم: سابقه‌ی جبهه‌ات را چه قدر بنویسم؟ گفت هیچی. اگر سابقه‌ی جبهه‌ای هست، بگذار برای آن دنیا باشد. نگذاشت سابقه‌ی جبهه را برایش بنویسم. حالا حرف من هم حرف علیرضاست. خدا رو شکر که پس از سال‌ها دیدمش. راستی آقا اسماعیل، می‌دانستی شهادت علیرضا هم در ماه محرم بود؟

با هم از ایستگاه راه‌آهن بیرون می‌آییم.

- حال آن راز را فهمیدم؛ «راز» میان «فرمانده» سپاه عاشورا، حضرت سیدالشهدا و «سرباز» جوانش که در روز جمعه، ۸ تیر ۱۳۴۱ / ۲۶ محرم الحرام ۱۳۸۲ به دنیا آمد و ۲۱ سال بعد، در ۱۳ آبان ۶۲ / ۲۸ محرم ۱۴۰۴، در کربلای ایران به شهادت رسید.

سلطانی با چشمانی پراشک تنه‌ایم می‌گذارد و من در میدان راه‌آهن، رو به ایستگاه می‌ایستم. حالا کوله‌پشتی‌ام با پرونده‌ی شهید سلطانی، قرآن یادگارش، دفترچه‌ی خاطرات و یادداشتهای برادرش، پربارتر از قبل سفر جنوب است. این سوغات‌های ارزشمند را از علیرضا دارم که دست و قلم را برای نوشتن محکم کرد.

زیر لب بسم‌الله می‌گویم و انگشتانم بر صفحات قرآن می‌لغزد. صفحه‌ای مقابلم روشن می‌شود. از پشت پرده‌ی اشک، آیه‌ها را زیر لب زمزمه می‌کنم: «پرودگارا، مرا توفیق شکر نعمت خود که به من و پدر و مادر من عطا فرمودی، عنایت فرما و مرا به عمل صالح خالصی که تو پسندی، موفق بدار و مرا به لطف و رحمت خود در صف بندگان خاص شایسته‌ات داخل گردان.» (نمل / ۹) و می‌شنوم: «در بهشت، برای بندگان پاک و برگزیده‌ی خدا، روزی جسمانی و روحانی بی‌حساب معین است. آن‌ها در آن عالم جاودانی بزرگوار و محترمند.» (الصفات / ۴۳-۴۱)

قلم روی صفحه‌ی سپید دفترچه‌ام می‌گذارم. قلم می‌نویسد:

- این یک راز بود؛ راز میان فرمانده و سرباز...

بسم الله الرحمن الرحيم

«و لا تقولوا لمن يقتلوا فی سبیل الله اموات بل احياء و لكن لا تشرون؛ کسی را

که در راه خدا کشته شده، مرده نپندارید، بلکه زنده‌ی جاوید است و لیکن شما این حقیقت را در نخواهید یافت.»

«اللهم اجعلنی من جندک فان جندک هم الغالبون و اجعلنی من حزبک فان حزبک هم المفلحون و اجعلنی من اولیائک فان اولیائک لاخوف علیهم ولا هم یحزنون.»

وصیت‌نامه‌ی پاسدار شهید علیرضا سلطانی

«خدایا مرا از سپاه خویش قرار ده، زیرا سپاه تو پیروزند و بگردان مرا از حزب خود، زیرا حزب تو رستگارانند و مرا از دوستان خود قرار بده، زیرا دوستان تو نه بیمی بر آنان است و نه آنان اندوهگین می‌شوند.»

سپاس خدای را که ما را از گمراهی نجات داد و ما را راهروان خط حسین(ع) کرد و سپاس خدای که ما انسان‌ها را در برهه‌ای از زمان آفرید که رهبران خمینی باشد. سپاس خدا را که تمام هستی را آفرید و در زمان و مکان نمی‌گنجد و حمد و ثنا خدا را که مرا موفق کرد در راهش گام بردارم و امانتی که داشتم به صاحبش بازگردانم.

بار خدایا، تو می‌دانی که من به خاطر شهرت و مقام به اینجا نیامده‌ام و فقط هدفم رضای تو بوده و امیدوارم این بنده‌ی عاصی را به درگاہت بپذیری.

بار خدایا، تو می‌دانی که من می‌خواهم هر چه دارم در راهت بدهم، ولی هر چه فکر می‌کنم از توسل و من امانتداری بیش نیستم و من رضایم به رضای توسل و چه شهید شوم و یا مجروح و یا معلول که سال‌ها روی تخت بیمارستان بخوابم،

باز هم رضای تو را می‌خواهم و از تو می‌خواهم که آتش دوزخ را بر من حرام کنی. بار خدایا، اینکه دستورات تو را اطاعت نکردم، از قدرت من نبود، بلکه از سستی ایمان و کاهلی تنبلی خودم بود. هیئات که عمری از من می‌گذرد و نتوانستم مکتبی که سنگ آن را به سینه می‌زنم و جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنم، خدمت کوچکی برای آن انجام بدهم. و اما چند جمله‌ای را که می‌نویسم، به خاطر این است که دستور پیامبر اسلام (ص) است که فرموده تا ظهور حضرت مهدی (عج) مسلمان باید یکی سلاحش و دیگری وصیت‌نامه‌اش آماده باشد. امام صادق (ع) می‌فرماید: برای ما مایه‌ی عزت باشید، نه مایه‌ی ذلت. یک لحظه فکر کنیم به رهبرمان که زندگیش را در راه خدا گذاشته. رهبری که ما نتوانستیم بشناسیمش. برادر و پدر مسلمان جبهه‌ها را پر کنیم که تنها راه سعادت مادر همین جبهه‌هاست. اگر امروز رو به انقلاب نکنیم، فردای قیامت جلوی پیامبر (ص) شرمند هستیم. این انقلاب احتیاج به خون دارد و اگر تمام دنیا علیه ما شورش کنند، ما زیر بار نخواهیم رفت و در طول تاریخ ثابت کرده‌ایم و سرانجام از بین خواهند رفت.

پیامی به خانواده‌ام:

پدر و مادرم از شما معذرت می‌خواهم که نتوانستم حق فرزندی را ادا کنم. امیدوارم به بزرگی که در حق من کردید و مرا تا اینجا رساندید، ببخشید. به خدا قسم این حرف را با تمام خلوص می‌زنم و نمی‌دانم با چه زبانی قدردانی کنم و این افتخار باشد برای شما که من شهید شدم و به خود ببالید که خوب امانتداری کردید. درود بر شما و پس از شهادت من خدای نکرده جلوی دیوصفتان اشک نریزید که شاد شوند.

خواهرانم، فرزندانان را حسین وار تربیت کنید و تحویل جامعه‌ی اسلامی دهید. و پیامم به برادر بزرگ‌ترم: که در مورد برادران و خواهران کوچک‌ترم کوتاهی نکنید که فردای قیامت جوابگو باید باشید و وظیفه‌ات را نسبت به بچه‌های مسلمان کامل انجام دهید.

و در پایان از تمام دوستان و آشنایان طلب بخشش می‌کنم و امیدوارم به بزرگی خودتان مرا ببخشید.

والسلام

علیرضا سلطانی، شهرک دارخوین، ۶۱/۷/۲۰

... و به پایان آمد این دفتر در ۲۸ محرم‌الحرام سال ۱۴۳۶ هجری قمری.

«ان الحسین مصباح الهدی و سفينة النجاة».

یا رب الحسین بحق الحسین اشف صدر الحسین بظهور الحجة.

اسماعیل، سفر خراسان.

باز در ایستگاه قطارم. ساعتی است که کنار سکوی سوار شدن ایستاده‌ام. سلطانی با پسرش علیرضا، سه‌قلوها و سیاوش هم کنارم هستند؛ منتظر قطار خراسان. همه کوله‌پشتی‌های سفرشان را بر دوش گذاشته‌اند. من بی‌بار و بنه هستم. میان دستم قرآن یادگار شهید و کتاب جدیدم «راز فرمانده و سرباز» است. هوای گرم و دم‌کرده، نفس کشیدن را برایم سخت کرده و همه‌می مسافران در گوشم تمامی ندارد... چند دقیقه بعد پاها دیگر تاب و توانی ندارد. می‌خواهند هم شوند

که یک‌باره صدای سوت، نشان از نزدیک شدن قطار به ایستگاه می‌دهد. سر بالا می‌آورم و نگاه می‌کنم. قطار خراسان با چراغ‌های روشن آرام به سکو نزدیک می‌شد و با خود عطر و هوای تازه می‌آورد. چشم می‌بندم و سینه را از بوی بهشت پر می‌کنم... ناگهان سکوت می‌شود و زمین و زمان از حرکت می‌ایستد... چشم باز می‌کنم. قطار مقابلم ایستاده است. صدای تپش قلبم وقتی به اوج خود می‌رسد که در قطار باز می‌شود و علیرضا با لباس سفید به آرامی از پله‌ها پایین می‌آید. به جای چفیه شال سبزی دور گردن انداخت. با چند نفس عمیق به پیشوازش می‌روم.

- سلام.

قرآن و کتابم را به سویش می‌گیرم. دست‌های روشنش پیش می‌آید. قرآن را می‌بوسد و لحظه‌ای بعد، صدایش چون جوشش چشمه، آواز باران با نسیمی که از گلستان گل‌های محمدی گذر کرده و پر از عطر و بو و آواز خوش و جان‌نواز صلوات است، به نوازش در گوش جانم می‌نشیند:

- شکر خدا را که حزن و اندوه ما ببرد؛ همانا خدای ما بسیار بخشنده‌ی جرم گناهکاران و پاداش‌دهنده‌ی سپاس‌شکرگزاران است. و شکر آن خدایی را که از لطف و کرمش، ما را به منزله‌ی دائمی‌مان در بهشت وارد کرد، که در اینجا هیچ رنج و دردی به ما نرسد و ابداً ضعف و خستگی نخواهیم یافت.

و قرآن را به من برمی‌گرداند و با دیدن نام و نشان کتاب «راز فرمانده و سرباز» سر کج می‌کند و با گوشه‌ی لب به من لبخند می‌زند. برمی‌گردم. سلطانی با چشمانی پراشک، علیرضا را به پسر و دوستانش نشان می‌دهد. همه حیران به قامت نورانی شهید خیره شده‌اند. می‌آیم کنار علیرضا و دست به شانه‌اش می‌گذارم

که با چفیه‌ی یادگاری عمویش پوشانده است. می‌گوییم:

- این سفر، همراه عمو هستیم. او باز زائر امام رضا شده.
و از پله‌های قطار بالا می‌رویم.

سکوت می‌رود، زمین و زمان باز به راه می‌افتند و همه‌ی مسافران قطار بالا می‌گیرد.

- التماس دعا.

- سلام ما را هم به آقا برسان.

- یا ضامن آهو.

- یا امام هشتم. قربون کبوترای حرمت، قربون این همه لطف و کرم.

قرآن یادگاری را می‌بوسم و بسم الله می‌گویم.

خدا قرآن را فرستاد که بهترین حدیث است؛ کتابی که آیاتش همه با هم متشابه است و در آن ثنای خدا مکرر می‌شود، که از تلاوت آن خداترسان را لرزه بر اندام افتد و باز آرام و سکونت یابند و دل‌هایشان به ذکر خدا مشغول گردد. این همان هدایت خداست که هر که را خواهد با آن رهبری فرماید. (زمر / ۳۳)

نه، خواب نبودم، بیدار بودم و در روز میلاد امام هشتم، مسافر خراسان شده بودم.

